

شماره ۳۸۱۸
چهارشنبه ۳۰ آبان ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

درد مشترک آدمها

پول نزول زمینگیرم کرد

با آلزایمر خداحافظی کنید

آرامش روزگار را پیدا کردم

میلاد پیامبر رحمت، تولد خوبی‌ها



امید نمازی سرمربی سابق ذوب آهن:

حیف، تیم می‌توانست نتیجه بگیرد

بسم الله الرحمن الرحیم

میلاد با برکت پیامبر رحمت، حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی(ص) و نیز زادروز خجسته ششمین کوکب آسمان ولایت حضرت امام جعفر صادق(ع) بر همه عاشقان مکتب نبوت و امامت مبارک باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مشکلی که لاینحل ماند

سالهای سال اســت که بر اساس تدبیر رهبر انقلاب، مقدمات خصوصی‌ســازی بســیاری از شــرکتهای زیرمجموعه دولت تحت عنوان ذیل اصل ۴۴ قانون اساسی فراهم شده است.

فلسفه این اصلاح در یکی از اصول قانون اساسی آن بوده اســت که دولت بتواند با واگذاری بخشی از مجموعه‌هــای تحت مدیریت خــود به بخش خصوصی امکان فعالیت و مشارکت مردمی را در اقتصاد فراهم بیاورد. با همین مصوبه بسـیاری از مجموعه‌ها و شــرکتهای دولتی که برای واگذاری منع قانونی داشــتند امکان واگذاری پیدا کردند. سازمانی هم تحت عنوان سازمان خصوصی‌سازی شــکل گرفت تا زمینه‌ساز حضور بخش خصوصی در اقتصاد شــود چون یک اصل کلی وجود دارد و آن اینکــه دولت تاجر خوبی نیســت. ولذا تا وقتی بسیاری از این شرکتها زیر نظر دولت اداره می‌شوند و از بودجــه دولتی ارتــزاق می کنند، به موفقیت و رشد و توســعه آنها امیدی نیســت. با استفاده از این مصوبه که بسیار هم می‌توانست برای اقتصاد کشور راهگشا باشد، سهام شرکتها برای واگذاری در اختیــار بورس قرار گرفــت. اما اتفاقی که افتاد اینکه بسیاری از این واگذاریها به بخش خصوصی واقعی نرسید. مجموعه‌هایی درست شدند تحت عنــوان صندوقهای بازنشســتگی یا شــرکتهای تعاونی زیرمجموعه این نهــاد یا آن ارگان که در ظاهر دولتی حســاب نمی‌شــدند امــا در باطن یا متعلق به دولت بودند یا متعلق به ارگانهای نظامی و انتظامی و یا متعلق به نهادها و مجموعه‌هایی که قاعدتاً دولتی محســوب نمی‌شــوند اما خصوصی هم نیستند. بســیاری از واگذاریهایی که صورت گرفت (شــاید بیش از ۸۰ درصــد آنها) به همین صورت بود، یعنی مشکلی از اقتصاد حل نکرد تنها از بدنــه دولت جدا شــد و به بدنــه مجموعه‌های دیگری که به نوعی وابســته به دولت یا حاکمیت بودند منتقل شــد. به همین خاطر اســت که وقتی به شــرکتهای واگذار شده به بخش خصوصی نگاه می کنیم، می‌بینیم که بسیاری از آنها زیرمجموعه فلان صندوق بازنشستگی یا فلان مجموعه دولتی یا فلان تعاونی مربوط به فلان ارگان یا بهمان نهاد هســتند که اسمشــان تنها خصوصی است. اتفاق دیگری که افتاد اینکه حال نه تنها بخش خصوصی به نان و نوایی نرســید و مدیریت این مجموعه‌ها را در اختیار نگرفت، بلکه از کنترل نظارت دولت هم خارج شــدند و اقتصاد همچنــان دولتی ماند. ایــن روال تقریباً در همــه دولتها اســتمرار پیدا کرد، در برخی موارد هم که شــرکتهایی به بخش خصوصی واگذار شــد یا بیش از قیمت واقعی آن در بورس عرضه شــد یا شرکتهای زیانده با اعلام نــه چنــدان صادقانه صورت وضعیت شــرکت به عنوان شــرکتهای ســودده واگذار شــدند و یا اصولاً شــرکتهای واگذار شــده به دلیل رقابت با شــرکتهای تحت حمایت دولت و یا سیاســتهای وارداتــی دولت از نفــس افتادند و با تجربه‌ای که پیــدا کردند انگیزه بخــش خصوصی برای خرید این شــرکتها کمتر شــد. در نهایت مجموعه این روند ســبب شــد که همچنان بخــش خصوصی واقعی نقش قابل توجهــی در اقتصاد ما پیدا نکند در حالیکه بخش دلالی و واسطه‌گری و سفته‌بازی چهار نعله در طول این دهه‌ها و ســالها تاخت و تاز کرد و بی‌مزاحمت به هر آنچه خواســت رســید و ســمت و ســوی اقتصاد و فضای کســب‌وکار و سرمایه‌گذاری را به بخشهای غیرمولد اقتصادی و تورم‌زا و پرنوســان هدایت کرد و نتیجه آن شد که در حال حاضر کمتر شرکت خصوصی شده‌ای پیدا می کنیم که توانسته باشد به درستی به کسب و کارش بپردازد.

آنچه که در هفته‌های اخیر در مورد شــرکت نیشــکر هفت تپه و مجتمع فولاد خوزستان اتفاق افتــاد نمونه‌ای از این نابســامانی‌ها به حســاب می‌آید کــه کارگرانــش چند ماه اســت حقوق نگرفته‌انــد و به این خاطر یــک بحران اجتماعی در منطقه ایجــاد کرده‌اند و گناهــی هم ندارند. از طرفی مالک کارخانــه ادعای زیاندهی دارد و از طرف دیگــر کارگران به حق از مطالباتشــان صحبــت می کنند که تازه جمــع حقوق دریافت نکــرده آنان ۳۰ میلیــارد تومان هم نمی‌شــود. گرچــه می‌دانیم پرداخت این مطالبات از بودجه دولت هم راه‌حل اساسی به حساب نمی‌آید و باید مشــکل تولید و بخش خصوصی و واگذاریها را به طور اصولی حل کرد.

بهترین افراد کسانی هستند که به خلق نیکی کنند بدون در نظر داشتن خوبی یا بدی آنان
● پیامبر اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

از خودمان شروع کنیم

در دوره و زمانه‌ای که مشکلات اقتصادی به همه فشار آورده بهتر است خودمان به هم کمک کنیم. چندی پیش سوار تاکسی بودم که موقع پیاده شدن وقتی بقیه پولم را از راننده درخواست کردم راننده عزیز گفت پول خرد ندارم و من به ایشان گفته‌ام داشتن پول خرد وظیفه شماست و نداشتن پول خرد دلیل این نمی‌شود که مسافر از حقش بگذرد. فرمودند برو حقت را از آنهایی بگیر که میلیارد میلیارد می‌خورند و به کسی هم جواب نمی‌دهند. اما مساله این است که هر کسی به اندازه و سهم خودش باید مراقب اعمالش باشد. اینکه یکی اختلاس میلیاردی می کند میلیارد بدزدد و کاسب محترمی هم که دستش نمی‌رسد خرده خرده، هر دو مال حرام است. هر دولتی هم برآیند ملت آن کشور است. اگر خودمان درست شویم رفته‌رفته می‌توانیم دولتمان را هم درست کنیم. از خودمان شروع کنیم حتی اگر بالاسریها خودشان را درست نکردند... نکته آخر اینکه: راننده تاکسی عزیز! داشتن پول خرد وظیفه شماست و نه مسافر و اگر مسافری حقش را خواست کار خلافی نکرده است.

آرمین سفیدیان-ارومیه

سه نصیب

حُذیفه مرعشی (از زاهدان قرن دوم) را پرسیدند: که چه عجب‌تر دیدی از ابراهیم ادهم که خدمت وی کردی؟ گفت: در راه مکه گرسنگی صعب کشیدیم. چون به کوفه رسیدیم اثر آن بر من بدید. گفت تو ضعیف شدی از گرسنگی...!گفتم: آری. گفت: دوات و کاغذ بیاور. بیاوردم. بنوشت که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. ای آنکه مقصود در همه احوال تویی و اشارت همه به توست. من ثناگوی و شاکر و ذاکرم لیکن گرسنه و تشنه و برهنه‌ام. من این سه که نصیب من است ضامن آنم. تو آن سه که نصیب توست ضامن باش... و رُقعه به من داد و گفت بیرون رو و دل به هیچکس مبند جز در حق تعالی و هر که را اول ببینی این رقعه به او ده.بیرون آمدم. یکی را دیدم بر اشتری نشسته. رقعه بدو دادم. خواند و گریست گفت: کجاست خداوند رقعه؟ گفتم در مسجد. کیسه‌ای زر به من داد، ششصد دینار در آن. گفتم یکی را که این مرد کیست؟ گفت: ترسایی است (مسیحی). زر به نزدیک ابراهیم بردم و حکایت کردم. گفت دست بدان زر مبر که هم اکنون خداوند این بیاید. در وقت ترسا آمد و در پای وی افتاد و بوسه داد و مسلمان شد.

ارسالی: نورمحمد منور

برگرفته از کتاب کیمیای سعادت نوشته ابو حامد محمد غزالی

اللهم کن لولیک الحجهٔ بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عیناً
حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلا

هوایی شدم برای همراهی‌اش

وقتی همه رهایم کنند و تنهایم بگذارند می‌ایستم، ندای قلبم را می‌شنوم که می گوید:
خداوند بزرگ تنهایت نمی گذارد... وجودم پر می‌شود از حس او، آفریننده‌ای که به خلقت خود بالید مگر می‌شود تنهایش بگذارد؟
یادم می‌آید با اینکه بارها تو را از سر عادت یا ترس نیایش کردم، بی هیچ گلایه‌ای باز صدایم را شنیدی و پای درد دلم نشستی... هرگاه ناامید می‌شوم، با تمام عظمت عاشقانه انتظارم را می کشی تا صدایت بزنم، بویت کنم، دستهایت را لمس کنم، در آغوشت بکشم، در تو گم شوم و به حقیقت، به تو امید ببندم.
می‌دانم گاهی سکوت می کنی، از دور تماشایم می کنی تا بیشتر صدایت کنم. دوست داری صدای یا رب یا رب گفتنم را بشنوی، سخاوتمندانه پاسخم دهی تا باور کنم وقتی تو هستی ناامیدی وجود ندارد. شمع روشن در ظلمات مطلقی، نور امیدی.
تو را می‌جویم ای هستی‌بخش، ای روشنایی وجود. گوش جان می‌خواهد تا فریادهای جهان ساکت را بشنوم. چشم دل باید تا زیباییهای آن را ببینم.ای خدایی که حتی به آنکه تو را نمی‌شناسد نیز کرم می‌نمایی، زبان به ستایشت می گشایم که تمام هستی به اراده توست. می‌خواهم عهدی با تو ببندم که هرگز فراموشم نشود. عهد می‌بندم که بودنم حال زمین را خوب کند، شاید این کرنشی باشد برای شکوه و جلالت.پروردگارا ذهنم را روشن کن.ای محبوب جان، هدایتگرم باش.

شهناز توحیدی -اندیشه

دل‌گویه‌های یک دیوانه

زندگی و توان هر کس به وسعت نگاه و زور بازوی اوست. از گنجشک انتظار خاموش کردن آتش نمرود و نواختن سمفونی بتهوون داشتن نشان بی‌خردی است. هنر او جیک‌جیک است و بردن دو قطره آب با نوک برای جوجه‌اش در لانه.
سهم پیرزنی که یک مرغ همه دارایی اوست از نجات میهن، همان شش عدد تخم‌مرغی است که در سبد دارد نه بیشتر. آن را بامیل می‌بخشد و با همان چند تخم‌مرغ در تاریخ ماندگار می‌شود! اما اگر شمشیر بر گردن نحیفش بگذاری که سنگ پایی را ببلعد نخواهد بلعید چون توانش را ندارد. آنان که گلویی فراخ دارند هر آنچه باشد می‌بلعند، فرقی هم نمی کند از آن یتیم باشد یا بیت‌المال، شکمشان فربه می‌شود و بوی تعفنش هوای جامعه‌ای را آلوده می کند. بعد از مرگ هم دست از سر فقرا بر نمی‌دارند. زمین بیشتری را غصب می کنند به نام قبر.

عباس عابد ساوجی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد پیامبر رحمت (ص) و ششمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت و بنیانگذار حکیم فقه جعفری حضرت امام جعفر صادق(ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** فاطمه کمرزین**

از لطف شما متشکرم و از اینکه چند دهه است توانسته‌ایم خوانندگان خوبی چون شما را در جمع خود نگه داریم خوشحالم و این را مایه افتخار می‌دانم. سلام شما را به آقایان گلیاری و اکبرزاده می‌رسانم. سرفراز و موفق باشید.

*** امانی**

کاش اسم و مشخصات و نام شهر و دیارتان را ذکر می کردید.

*** مهدی مقدم-قم**

به نکته بسیار درستی اشاره کرده‌اید. متاسفانه به خاطر برخی از مسائل و مشکلات و تنگناهای اقتصادی و نیز سوءمدیریتهایی که اخبارش منتشر می‌شود نسل جوان گمان می کنند که پدرانشان در انقلاب اشتباه کرده‌اند و نظام شاهنشاهی را که به تصور آنان نظام خوب و عادل و پیشرفته‌ای بود بی‌جهت سرنگون کردند بی‌آنکه در جریان اوضاع آن سالها و مسایل و مشکلات مردم و نابرابریها و مظالم آن دوره باشند. واقعیت آن است که ما در طول این چهار دهه نتوانستیم به درستی واقعیتهای تاریخی را بازگو کنیم و برنامه‌ها و فیلمهایی هم که در این باره بخصوص در رسانه ملی ارائه دادیم هیچ کدام نه آنقدر قوی و نه آنقدر علمی و بی‌طرفانه بود که بتواند تصویر درستی از موضوع نشان دهد به همین خاطر نسل جدید تصویری را که متاسفانه از دشمنان آن طرف آب و به شدت دروغ و تحریف شده به دستشان می‌رسد باور می کنند. این ضعف را باید پذیرفت. پیشنهاد شما را در هیات تحریریه مطرح می کنیم تا برای آن فکری شود.

*** صفر مدانلوکردی-بابلسر**

از محبت شما ممنونم و ابراز لطف شما را به آقای شیرزادی منتقل می کنم. موفق باشید.

*** محمدرضا بهلول**

به مطلب درستی اشاره کرده‌اید که در شماره‌های آینده آن را منتشر خواهیم کرد.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

همچنان در منزل اول اسیر

لیوانی چای ریخته و منتظر بودم خنک شود. ناگهان نگاهم به مورچه ای افتاد که روی لبه لیوان دور می‌زد. نظرم را به خودش جلب کرد. دقایقی به آن خیره ماندم و نکته ی جالب اینجا بود که این مورچه زبان بسته دهها بار دایره کوچک لبه لیوان را دور زد .هر از گاهی می ایستاد و دو طرفش را نگاه می کرد. یک طرفش چای جوشان و طرفی دیگر ارتفاع. از هردو می‌ترسید، به همین خاطر همان دایره را مدام دور مـی‌زد .او قابلیتهای خود را نمی‌شناخت. نمی‌دانست ارتفاع برای او مفهومی ندارد، به همین خاطر در جا می‌زد. مسیری طولانی و بی‌پایان را طی می کرد، ولی همان جایی بود که بود.یاد بیتی از شعری افتادم که می گفت:



سالها ره می‌رویم و در مسیر
همچنان در منزل اول اسیر

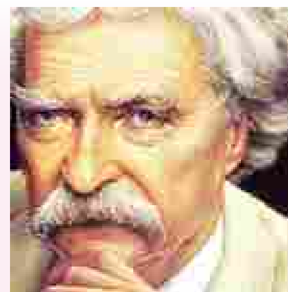
ما انسانها نیز اگر قابلیتهای خود را می‌شناختیم و آن را باور می کردیم، هیچگاه دور خود نمی‌چرخیدیم. هیچ گاه درجا نمی زدیم!

هفت دقیقه تو چطور است؟

وقتی یک نفر می‌میره، ذهنش هفت دقیقه زنده می‌مونه و فعالیت می کنه. توی اون هفت دقیقه تمام خاطرات اون فرد به شکل یه رویا براش به تصویر کشیده میشن. "هفت دقیقه" در برابر "یک عمر زندگی". وقتی بهش فکر می کنی احساس عجیبی به آدم دست میده..میشه کاری کرد که اون "هفت دقیقه" ارزشش با "یک عمر برابری" کنه؟ اصلاً "هفت دقیقه"های ما آدما چقدر قراره شیرین باشن؟ چقدر قراره تلخ باشن؟ کیا هستن که زمان زیادی از اون "هفت دقیقه" هامون رو به خودشون اختصاص دادن؟ این "هفت دقیقه"ها باعث میشن اون لحظه‌های آخر از خیلی چیزا پشیمون باشیم یا نه؟ خوشحال باشیم از انجامشون؟ اگر فقط "هفت دقیقه" مهلت زندگی داشتیم با کی اون "هفت دقیقه" رو می گذروندیم؟



تلنگر



مارک تواین:
من سن زیادی دارم و بسیاری از مشکلات بزرگ را می شناسم، اما اکثر آنها هیچگاه اتفاق نمی افتند. وقتی نگران هستید، یک تصور غیر واقعی از آینده را در ذهن خود ایجاد می کنید و اعتقاد به این تصور، موجب ایجاد احساس منفی در شما می‌شود.به عبارت ساده تر، شما بدون هیچ دلیل قابل قبولی خودتان را از آینده می ترسانید .نگرانی را از خود دور کنید، در زندگی با امید زندگی کنید و اجازه دهید انرژیهای مثبت وجودتان آزاد شود. نگذارید امواج منفی، قدرت فکر و اراده و پشتکار شما را مسدود کند.

درس امروز



دکتر نیستم...
اما برایت ۱۰ دقیقه راه رفتن روي جدول كنار خيابان را تجويز مي کنم، تابفهمي عاقل بودن چيز خوبيست، اما ديوانگي قشنگتر است... برایت لبخند زدن به کودکان وسط خيابان را تجويز مي کنم تا بفهمي هنوز هم می‌شود بي‌منت محبت کرد ...پیشنهاد می کنم امروز تلاش کن حال دل یکی را شاد کنی، امروز به یکی کمک کن، محبت کن، ببخش و مهربان باش... این انرژی با قدرتی بیشتر به خودت برمی گردد.
دکتر نیستم...
اما به تو پيشنهاد مي كنم كه شاد باشي...!
خورشید هر روز صبح، به خاطر زنده بودن من و تو طلوع می کند، هر گز منتظر فرداي خيالي نباش... سهمت رو از شاديِ زندگي، همين امروز بگير... فراموش نكن مقصد، هميشه جايي در انتهاي مسير نيست، مقصد لذت بردن از قدمهايي‌ست، كه برمي‌داريم...!
چايت را بنوش !نگران فردا مباش!
از گندمزار من و تو، مشتی کاه می‌ماند برای بادها...
از ثانیه هایی که رد می‌شوند و دیگر برنمی گردند لذت ببر و استفاده کن...
گاهی وقتها خیلی زود دیر می‌شود خیلی زود...

روزهای زندگی را قدر بدان

فردی سراغ گردو فروشی رفت و گفت:
می‌شود همهٔ گردوهایت را رایگان به من بدهی؟ گردو فروش با تعجب به او نگاه کرد و جوابی نداد .دوباره پرسید :می‌شود یک کیلو گردو مجانی به من بدهی؟... و باز با سکوت مواجه شد.
پس خواهش می کنم دست کم یک عدد گردوی مجانی به من بدهید.
او آنقدر اصرار کرد تا بالاخره گردو را گرفت.
یک عدد گردو که ارزش ندارد یک عدد دیگر هم بدهید.
و با اصرار یک عدد دیگر گردو گرفت و درخواست کرد که گردوی سوم را نیز مجانی بگیرد.
گردو فروش که عصبانی شده بود، گفت: زرنگی، این‌طور می‌خواهی یکی یکی همه گردوهایم را تصاحب کنی.
مشتری سمج گفت: راستش می خواستم درسی به تو بدهم .عمر و زندگی ما نیز چنین است اگر به تو بگویم همه عمرت را به من بفروش،به هیچ قیمتی این کار را نمی کنی ولی روزهای زندگی‌ات را بی توجه، یکی یکی از دست می‌دهی و تا به خودت بیایی همه عمرت از کف رفته است.
زندگی کوتاه است
و زمان به سرعت می گذرد،
نه تکراری،
نه برگشتی،
پس از هر لحظه ای که می آید
لذت ببرید.

گاه باید از خود پرسید، زندگی در آزوایه چه دردی می خورد؟ • نیچه

ایران و جهان

***رهبر معظم انقلاب در دیدار قهرمانان کاروان ورزشی ایران در بازیهای پاراآسیایی جاکارتا: مشکلات اقتصادی کشور با استفاده از ظرفیتهای ملی حل خواهد شد**

*دکتر روحانی در جلسه شورای عالی اجتماعی کشور: نباید به مردم سوءظن داشته باشیم

*دادستان تهران: پولشویی مادر جرائم است

*رئیس سازمان برنامه و بودجه از ایجاد ۸۲ هزار فرصت شغلی در بخش کشاورزی خبر داد

*جان کری وزیر خارجه پیشین آمریکا: برای کشورم که وجهه مضحکی پیدا کرده متاسفم

*تجریشی معاون سازمان محیط زیست: نظارت بر تولید وسایل نقلیه تشدید خواهد شد

*سردار جعفری فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: ۵ مرزبان ایرانی آزاد شدند و تلاش برای آزادی ۷ گروگان دیگر ادامه دارد

*مکرون رییس جمهور فرانسه خطاب به ترامپ: فرانسه رعیت آمریکا نیست

*سلطان سکه و شریکش اعدام شدند

*سود سال گذشته سهام عدالت دی ماه توزیع می‌شود

*وزیر اقتصاد: فاصله جلب تا جذب سرمایه گذاری خارجی باید کاهش یابد

*جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: طرح احیای ۵۵۰ هزار هکتار از اراضی خوزستان آغاز شد

*ظریف وزیر امور خارجه: اروپا آماده پرداخت تاوان اقتصادی برای حفظ برجام نیست

*دانش آموزان ایرانی در دوازدهمین المپیاد جهانی نجوم مقام اول جهان را کسب کردند

*۴ بانک ایرانی از فهرست تحریمهای آمریکا خارج شدند

*۵ مرکز استان تا پایان دولت به شبکه ریلی می‌پیوندند

*کره شمالی از جامعه جهانی خواست از روند صلح ۲ کره حمایت کنند

*"عبدربه منصور هادی" رئیس جمهوری فراری یمن دچار مرگ بالینی شد

*دبیر کل حزب حاکم الجزایر استعفا کرد

*ناو هواپیمابر آمریکا به آبهای مدیترانه وارد شد

*آمریکا ۱۷ مقام سعودی را در پرونده قتل خاشقجی تحریم کرد

*سفیر عربستان از کمک ۳ میلیارد دلاری عربستان به پاکستان خبر داد

*مسکو: تلاشهای آمریکا برای تحقق صلح در افغانستان شکست خورده است

*سازمان عفو بین‌الملل جایزه حقوق بشری را از "سوچی" رهبر میانمار پس گرفت

از جهان سیاست

رضا کیان

اروپا به دنبال ارتش واحد

نخستین زمزمه های ایجاد ارتش واحد اروپایی اندکی پس از جنگ جهانی دوم در میان کشورهای درگیر آغاز شد. شماری از کشورهای اروپایی بر این باور بوده و هستند که ایجاد ارتش واحد اروپایی می‌تواند به مثابه دیواره امنیتی محکمی برای آنها عمل کرده و می‌توانند به واسطه آن، ثبات، آرامش و صلح را برای مردم خود به ارمغان بیاورند.

اکنون با گذشت بیش از نیم قرن از جنگ جهانی دوم بار دیگر داعیه تاسیس "ارتش اروپایی واقعی" در میان قدرتهای اروپایی از سر گرفته شده است، تا جایی که یکی از محورهای گفت‌وگوی رهبران و مقامات اروپایی در هر نشست رسمی و غیر رسمی به این موضوع اختصاص پیدا می کند. اگر چه وزرای دفاع و وزرای خارجه کشورهای عضو اتحادیه اروپا به طور خاص و ویژه‌تر به بررسی راه اندازی ارتش واحد اروپایی می‌پردازند، اما تاکنون نتوانسته‌اند به نتیجه مطلوب و دلخواه دست پیدا کنند.

موضوع برای کشورهای اروپایی از جایی جلوه جدی تر به خود گرفت که روسیه با تجهیز توان دفاعی خود به خطر و تهدیدی برای ناتو و کشورهای اروپایی بدل شد. تقویت ارتش روسیه در داخل و اطراف اروپا باعث افزایش نگرانیها در مورد تهاجمی تر شدن این قاره شده تا جایی که آلمان، فرانسه و کشورهای دیگر به شدت از روسیه و اهداف آن ابراز نگرانی می کنند.

هفته گذشته همزمان با گفت‌وگوی "امانوئل ماکرون" رئیس جمهور فرانسه با "رادیو اروپا ۱" موج جدیدی درباره ایجاد ارتش واحد اروپایی در میان رهبران و مقامات اروپایی به راه افتاد. ماکرون با اشاره به این نکته که اروپا به واسطه هم مرزی با روسیه می‌تواند مورد تهدیدهای احتمالی این کشور قرار بگیرد، اظهار داشت که اروپا باید تا جایی توان دفاعی خود را بالا ببرد که بدون هرگونه وابستگی به آمریکا قادر به دفاع از خود باشد.

وی در توضیح و توجیه خود برای لزوم تاسیس و راه اندازی "ارتش واقعی اروپایی" با اشاره به موضع اخیر "دونالد ترامپ" رئیس جمهوری آمریکا درباره خروج از پیمان منع موشکهای هسته‌ای دوربرد گفت که هدف از چنین برنامه‌ای حفاظت اروپا در مقابل چین، روسیه و حتی آمریکا است.

از سوی دیگر ۲۹ کشور عضو پیمان آتلانتیک شمالی بر این باور متفق القول هستند که هرگونه حمله نظامی علیه یک یا چند کشور عضو در اروپا و یا در آمریکای شمالی را حمله به تمام اعضای ناتو تلقی کرده و همگی برای دفاع از کشور یا کشورهای هدف قرار گرفته شده وارد میدان شوند.

ماکرون که در سیاست اداره کشور مسیری مشابه "ژاک شیراک" و "شارل دوگل" را در پیش گرفته سعی دارد تا با فرورفتن در لاک دفاعی به نوعی امنیت و ثبات را به مردم کشور خود ارزانی بدارد. سیاستهای مبتنی بر تقویت توان هسته ای، تقویت توان دفاع ملی، برخورداری از شمایل اروپای واحد و همبستگی بلوک شرق و غرب برای حفظ همبستگی اروپا از جمله مواردی هستند که در برنامه های رئیس جمهوری کنونی فرانسه به وضوح به چشم می‌خورد، سیاستهایی که به نوعی نامحسوس به مقابله با یکجانبه گرایی آمریکا نیز می‌پردازد. شیراک اصولی را در حوزه سیاست خارجی خود سرلوحه قرار داده بود. مواردی که از اهداف مهم و اصلی شیراک می‌توان به آنها اشاره کرد: چند جانبه گرایی، مخالفت با تحقق هژمونی

مکرون به سوی انزوا

امانوئل مکرون رئیس جمهور فرانسه در تازه ترین مواضع خود، از یک سو یکجانبه گرایی آمریکا در نظام بین الملل را زیر سوال برده و از سوی دیگر، نسبت به اینکه واشنگتن به فرانسه و دیگر اعضای ۱+۵ اجازه باقی ماندن در توافق هسته ای را داده ابزار خرسندی کرده است.او در گفت‌وگو با شبکه سی ان ان اعلام کرده است: "داشتن رابطه شخصی با ترامپ مهم است. ترامپ فردی است که تلاش کرد تا به وعده های انتخاباتی خود عمل کند، همانطوری که من نیز تلاش می کنم به وعده های خود عمل کنم و اقدامی که ترامپ در این زمینه انجام داد را محترم می شمارم. اما تصور می کنم بنابر رابطه شخصی و مذاکراتی که داشتیم، بتوانیم کارها را بهتر دنبال کنیم، به طور مثال درباره ایران، ترامپ تصمیم به ترک برجام گرفت، اما در نهایت وی تصمیم گرفت تا باقی ماندن ما (دیگر طرفهای امضا کننده توافق) در برجام را محترم شمارد و بنا بر روابط شخصی و گفت‌وگوهایمان پذیرفت که ما در این توافق باقی بمانیم..."

درباره اظهارات اخیر رئیس جمهور فرانسه نکات مهمی وجود دارد که باید بدان توجه داشت:

نخست اینکه؛ فرانسویها در سال ۲۰۱۷ میلادی و زمانی که رئیس جمهور آمریکا هنوز خروج رسمی کشورش از برجام را اعلام نکرده بود، به پیشگام و نیرو محرکه اصلی "تغییر برجام" در اروپا تبدیل شدند. آنها سعی داشتند ایران را به پذیرش مواردی مانند "بازرسی از اماکن نظامی"، "اعمال محدودیتهای فرا زمانی در قبال

آمریکا، تامین آزاد انرژی، توسل به قواعد حقوق بین المللی و تاکید بر نقش نهادهای بین المللی بخصوص سازمان ملل است. وی تا سال ۲۰۰۷ میلادی یعنی تا زمان حضور خود در کاخ الیزه تلاشهای بسیاری در جهت تحقق سیستم دفاعی و امنیتی را مبذول داشت، اما علیرغم تلاشهای مجدانه وی نتیجه ای حاصل نشد.

در چنین شرایطی که ماکرون مصرانه خواستار تاسیس ارتش اروپایی بر آمده، ترامپ در مقابل در توئیتی تشکیل ارتش اروپایی را "توهین آمیز" قلمداد کرده و نسبت به پرداخت سهم کشورهای اروپایی در ناتو انتقادهای همیشگی خود را تکرار کرد. پس از اعلام موضع رئیس جمهوری فرانسه، "اورزلا فون در لاین" وزیر دفاع و "آنگلا مرکل" صدراعظم آلمان ضمن حمایت از ماکرون با تاکید بر لزوم تحقق ارتش واقعی اروپایی خواستار اقدامات جدی کشورهای اروپایی در این زمینه شدند. مرکل در سخنان اخیر خود در صحن پارلمان اروپا ضمن تاکید بر اینکه چنین ارتشی با ناتو مغایرتی ندارد، تاکید کرد که اگر اروپا یک ارتش واحد و سیستم تسلیحاتی واحدی داشته باشد می تواند با قدرت بیشتری در ناتو حضور یابد. به اعتقاد رهبر آلمان، یک ارتش مشترک اروپایی سبب خواهد شد که جنگ تازه‌ای در اروپا در نگیرد.

صدراعظم آلمان در ادامه سخنان خود گفت اروپا تنها زمانی به اندازه کافی، متحد و منسجم خواهد بود که در سکوهای جهانی بتواند از ارزشها و منافع خویش دفاع کند. از این رو اروپا باید در بلند مدت، توانمندتر شود و باید بر اساس اتفاق آراء از طریق معاهدات و پیمانهای اروپایی عمل کند.

وزیر دفاع آلمان نیز از متحدان اروپایی خود خواست تا نگاه جدی تری به این پروژه مهم اروپایی داشته باشند و از هیچ تلاشی برای تحقق آن فروگذار نکنند. بحث درباره ایجاد ارتش اروپایی



به همین جا ختم نشد. پس از ماکرون و مرکل نوبت اظهار نظر درباره این پروژه مهم اروپایی به "ولادیمیر پوتین" رئیس جمهوری روسیه رسید. پوتین در گفت وگویی با راشاتودی ضمن حمایت از مواضع فرانسه در قبال ایجاد ارتش واحد اروپایی خاطر نشان کرد که کشورهای عضو اتحادیه اروپا حق دارند که بخواهند در عرصه دفاعی و امنیتی مستقل و خود کفا باشند.

رئیس جمهوری روسیه با بیان اینکه ماکرون احیاگر طرح رئیس جمهوری پیشین فرانسه در خصوص تاسیس ارتش اروپایی بوده، تاکید کرد که مسکو درصدد تعمیق مناسبات خود با اروپا است.

در این میان نباید از نقش انگلیس در پروژه اروپایی ارتش واحد غافل شد. انگلیس تا چندی دیگر از اتحادیه اروپا منفک شده و به عنوان کشوری منزوی جایی در تصمیم گیریهای کلان اروپا نخواهد داشت. بی شک همین موضوع آنها را پس از آمریکا به عنوان دیگر مخالف سرسخت ایجاد ارتش اروپایی تبدیل خواهد کرد. عدم اظهار نظر و عدم موضع گیری این کشور پس از سخنان مرکل و ماکرون تا حد زیادی می‌تواند دلیل قاطعی برای صحت این پیش بینی به شمار آید.

بد نیست اشاره ای داشته باشیم به تشکیل ارتش اروپایی "**پسکو**". آلمان به همراه کشورهای چک و رومانی دور از هر گونه جنجال سازی سیاسی در مسیر اقدامی مشابه ارتش اروپایی قرار گرفت. اقدام رو به جلوی آلمان کار را به آنجا رساند که در نوامبر سال ۲۰۱۷، وزرای خارجه و دفاع از ۲۳ کشور عضو اتحادیه اروپا در بروکسل "موافقتنامه برای همکاری سازماندهی‌شده دائم" معروف به "پسکو" (PESCO) را به امضا رساندند.

به واسطه امضای این موافقتنامه اتحادیه اروپا گامی مهم برای داشتن توانایی ورود مستقل به یک جنگ را با اعلام تشکیل ارتش اروپایی برداشت. این ارتش حتی در صورت لزوم می‌تواند با آمریکا وارد جنگ شود. جالب اینکه انگلیس هم که مخالف ارتش مستقل اروپایی بود، از امضاکنندگان این توافقنامه نظامی بوده است.

کمی پیشتر از امضای این موافقتنامه، "ژان کلود یونکر" رئیس کمیسیون اروپایی پس از تمرین نظامی ناتو در منطقه شمال شرق لهستان خاطر نشان کرد که کشورهای اروپایی برای دفاع نمی‌توانند تنها به آمریکا تکیه کنند. وی معتقد است که کشورهای اروپایی با اختصاص هزینه‌های بیشتر در حوزه مسائل دفاعی باید مسیر پروژه های مشترک نظامی-دفاعی را هموار کنند. اکنون و با توجه به شرایط جاری در اروپا به نظر می‌رسد ادامه بحثهای جدی درباره "ایجاد ارتش واقعی اروپایی" به پس از برگزاری انتخابات آتی اروپا در سال آینده میلادی موکول شود. ایجاد جرقه های جدید برای تاسیس و راه اندازی ارتش اروپایی بستر مناسبی برای لابی گریها و گفتگوهای هدفمند رهبران کشورهای اروپایی را فراهم آورده است. بی شک با روی کار آمدن پارلمان جدید اروپا و تغییرات آتی در سطح مدیریت نهادهای زیر مجموعه اتحادیه اروپا می‌تواند کمک شایان توجهی به تحقق و اجرایی شدن این پروژه مشترک و مهم اروپایی کند.

فعالیتهای هسته‌ای"، "تحدید فعالیتهای منطقه‌ای" و "گنجاندن موضوع توان موشکی ایران در برجام" مجبور کنند. مکرون در این رابطه تعهداتی به دونالد ترامپ و بنیامین نتانیاهو داده بود و تا قبل از خروج ترامپ از برجام نیز نهایت تلاش خود را در راستای تحقق این موارد صورت داد.

دوم اینکه؛ پس از خروج ترامپ از توافق هسته‌ای با ایران، فرانسویها از یک سو نسبت به این موضوع ابراز تاسف کرده و از سوی دیگر، به صورت مخفیانه با مایک پمپئو وزیر خارجه آمریکا درباره این توافق دگرگون شده وارد مذاکره شدند. محصول و خروجی این مذاکرات پنهانی، چیزی جز تاخیر هدفمند مقامات اروپایی در ارائه بسته پیشنهادی نهایی در قبال حفظ برجام نبوده است. به عبارت بهتر؛ پس از خروج آمریکا از توافق هسته ای نیز بازی فرانسویها در زمین کاخ سفید ادامه یافته



و همچنان نشانه ای از پایان این بازی مشاهده نمی‌شود.

نکته سوم اینکه؛ فرانسویها از یک سو بر لزوم تقویت چندجانبه گرایی مدنظر خود در نظام بین الملل تاکید کرده و از سوی دیگر، به یکی از تکه های پازل تکمیل کننده تصویر راهبردی مدنظر دولت ترامپ در نظام بین الملل و خصوصاً منطقه غرب آسیا تبدیل شده اند. بدیهی است نتیجه اتخاذ این رویکرد دوگانه، انزوای فرانسه در نظام بین الملل خواهد بود، بویژه آنکه در حال حاضر، بسیاری از سیاستمداران اروپایی نیز نسبت به بازی دوگانه و متناقض مقامات فرانسوی در قبال آمریکا و مقولاتی مانند چندجانبه گرایی در نظام بین الملل آگاه بوده و بدان معترض هستند.

انزوای فرانسه و کاهش وزن راهبردی آن در جهان سیاست، از زمان ریاست جمهوری نیکولا سارکوزی شدت گرفت و در دوران ریاست جمهوری فرانسوا اولاند به نقطه اوج خود رسید. برخی تصور می کردند که مکرون این روند را تغییر داده یا حداقل متوقف خواهد ساخت، اما او نیز با خامی و ناپختگی همان مسیر همتایان قبلی خود را در کاخ الیزه طی می کند.

شکهایت را باور نکن و هیچ گاه به باورهایت شک نکن
● نلسون ماندلا

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

خودرو خواران

نوسانات اقتصادی چنان فراوان شد که عده قابل توجهی هم گرفتار وسوسه سوءاستفاده از این برهم ریختگی اقتصادی شدند. در این میان اما رفتاری که خودروسازان از خود نشان دادند بسیار دیدنی‌تر بود

کم کم به دی ماه ۱۳۹۷ نزدیک می‌شویم و حدود یک سال است که از آغاز شوک شدید اقتصادی در بازار ایران می‌گذرد. در این یک سال اتفاقات عجیب و بی‌سابقه‌ای در میدان اقتصاد ایران روی داد که هنوز هم اطلاعات کاملی درباره چرایی و چگونگی آن در دست نیست.
از رسیدن قیمت دلار به حدود شش برابر قیمت سال قبل در برخی روزها تا اعدام کسانی که هزاران سکه خرید و فروش می‌کردند و به مقام سلطانی در این کار رسیده بودند، یا تغییر ناگهانی چهار وزیر دولت یا خروج دولت آمریکا از توافقی که سالها برای تنظیم آن میان کشورهای اروپایی و آمریکا و ایران، جلسه و گفت‌وگو برگزار شد... نوسانات اقتصادی چنان فراوان شد که عده قابل توجهی هم گرفتار وسوسه سوءاستفاده از این برهم ریختگی اقتصادی شدند. در این میان اما رفتاری که خودروسازان از خود نشان دادند بسیار دیدنی‌تر بود. نزدیک به یک سال است که دو شرکت خودروساز ایران که به ظاهر به بخش خصوصی منتقل شده‌اند ولی سرمایه ملی ایرانیان هستند و دست دولت در اداره و سیاستگذاری آنها کاملاً آشکار است از عرضه خودرو به بازار به روال گذشته و معمول خودداری کرده‌اند. بهانه‌های مختلفی هم برای این نوع تولید و عرضه خودرو در یازده ماه گذشته اعلام کرده‌اند. عطش خرید خودرو را در میان ایرانیان چنان بالا برده‌اند که زمان اعلام فروش محصولاتش از طریق ساز و کار فروش اینترنتی، میلیونها خریدار به سایت فروش حمله می‌برند و عملیات فروش خودروهایی که همین خریداران سالهاست از کیفیت و قیمت آنها ناله می‌کنند، طی چند ثانیه متوقف می‌شود و فروش چندین هزار خودرو، طی چند ثانیه کوتاه به پایان می‌رسد. برای نخستین بار در تاریخ خودروسازی ایران هم، فاصله قیمت خودروهای این دو شرکت با قیمتی که در بازار معامله می‌شود، تا دو برابر و حتی بیشتر رسیده است. شروع تحریمها تولید برخی خودروها را هم در این دو شرکت متوقف کرده و طی چند روز گذشته هم دو نامه از سوی انجمن خودروسازان

قطره‌چکان اطلاعات

همچنان معلوم نیست که چرا دولت هیچ تلاش مهمی برای اطلاع‌رسانی به مردم در مورد آینده پرابهامی که در شرایط کنونی اقتصادی پیش روی آنهاست، نمی‌کند

آخرین جملاتی که از رئیس جمهور در روزهای آغاز تحریمهای آمریکا به سوی مردم ایران ارسال شده، این بوده که "مردم انتقاد خود را با صدای بلند بیان کنند" ولی همچنان دیدن و شنیدن حرفهای رئیس جمهور درباره شرایط روز آن هم به طور زنده و مستقیم از یک رسانه، آرزویی دور از دسترس به نظر می‌آید.
نمایندگان مجلس و وزرای اقتصاد و رئیس بانک مرکزی و رئیس سازمان برنامه و بودجه هم جلسه‌ای دو ساعته و غیرعلنی برگزار می‌کنند تا شرایط اقتصادی ایران را در آبان ماه ۱۳۹۷ و روزهای پس از آن بررسی کنند ولی برخلاف دیگر جلسات غیرعلنی در مجلس شورای اسلامی، تقریباً هیچ خبر طعم‌داری از این جلسه مهم به بیرون در منتقل نمی‌شود و نماینده هیات رئیسه مجلس به همین جمله کوتاه بسنده می‌کند که "تصمیمات خوبی گرفته شده که احتمال می‌رود

بوی پول

تلاشهایی در جریان است تا شاید اتفاقی که در سازمان بهزیستی و سازمان مالیاتی کشور افتاد، برای دیگر کارمندان هم تکرار شود

ظاهراً به خود اهالی سازمان مالیاتی کشور هم تذکر داده شده بود که در مورد افزایش حقوق کارمندان ادارات مالیات حرفی به میان نیاورند و به دیگران توضیحی ندهند. اما چند روز قبل سرانجام این خبر در رسانه‌ها آمد که حقوق کارمندان سازمان بهزیستی و مالیات، افزایش قابل توجهی داشته است، چیزی حوالی چهل تا پنجاه درصد. در گذشته اخبار ضد و نقیض از این ماجرا منتشر می‌شد و البته دلیل آن هم وضعیت خاص این دو دستگاه عنوان شده بود که یکی برای ایجاد درآمد بیشتر مالیاتی برای دولت

و قطعه‌ســازان داخلی به رئیس‌جمهور نوشته و ارسال شده و تهدید کرده که اگر چندین خواسته این گروه خودروساز در چند روز برآورده نشود، موج دوم بیــکاری در این صنعت به راه خواهد افتاد و ادعا شده است، در ماههای گذشته حدود ۱۰۰ هزار نفر در این صنعت بیکار شده‌اند و در روزهای آینده هم ۱۰۰ هزار نفر دیگر به همین سرنوشــت دچار خواهند شــد. همچنان اما در یازده ماه گذشته خوردروهایی به قیمت کارخانه تولید و به کسانی فروخته می‌شده و این عده نیز خودروها را با قیمتی بسیار گرانتر به بازار هدیه می کرده‌اند و می کنند. کســی هم نمی گوید این عده که مشــغول مال‌اندوزی ساده و فراوانی از این طریق هستند، چه کسانی‌اند.

آیا مردمان ســاده ایرانی هستند که مدتها در صف ایستاده‌اند، خودرویی با بهای کارخانه خریده‌انــد و بعد به بهای بیشــتر فروخته‌اند یا خودروخوارانی هســتند که کمتر کســی چهره آنها را دیده است. این سوالات و شایعه انبارهای بزرگ خودروی خودروسازان چنان پررنگ شد که مدیرعامل تازه آمده یکی از دو خودروســاز داخلی از ســمت خود کنار گذاشته شد ولی نفر بعد هم، تغییری در اوضاع ایجاد نکرد. در گوشه دیگر این آشــفته بازار هم البته عده‌ای مشغول واردات و مونتاژ خودروهای چینی در بازار ایران شده‌اند و ظاهراً سایه تحریم هم بر سر آنها هیچ سنگینی ندارد و درحالی که حواس تماشاچیان به رفتارهای ایران خودرو و ســایپا گرم اســت، این گروه ایســتاده در کنار بــازار و تکیه‌داده به چین هم، هر قدر که میلشان باشد و هر وقت که بخواهند به قیمت خودروهای چینی می‌افزایند و کاری می کننــد که برخــی خودروهای چینی به قیمتهای نزدیک به ســیصد میلیون تومان و اندکی بالاتر هم رسیده‌اند!

وزیــر قبلــی صنعــت و معــدن و تجارت در یک ســال آخــر وزارتش نشــان داد با تمام رفاقتی کــه با رئیس‌جمهــور دارد ولی نظارتی و کنترلــی و چاره‌ای برای ایــن بیماری خودرو خــواری در جیب ندارد. به چهــره وزیر جدید صنعت و معدن و تجارت هم که خیره می‌شوی و به ســخنانش که گوش می‌دهی هم احســاس نمی کنــی او نیــز چــاره‌ای در جیــب داشــته باشــد، هرچند که جلســات مهمی در روزهای اخیر میــان نمایندگان دولت و خودروســازان برگــزار شــده که هنــوز خبــری از آثــار آن منتشر نمی‌شود.

به حل مشکلات بسیار کمک کند!" سخنگویی هم همچنان برای دولت انتخاب نشــده و یکی از سیاستمداران به کنایه به دولت می گوید که شاید دولت حرفی برای گفتن با مردم ندارد که ســخنگویی هم ندارد، ولی چند شخص مرتبط بــا کابینه مثل رئیس شــورای اطلاع‌رســانی دولت یا رئیس بانــک مرکزی یا وزیر خارجه، هر از گاهی چنــد جمله‌ای در فضای مجازی از خود می‌نویســند که معلوم نیست با هماهنگی یکدیگر است یا از سر درددل با مردم.

مشــاور فرهنگی رئیس‌جمهور هم در یک برنامــه زنــده تلویزیونی و در حالــی که عضو شــورای نظــارت بر صدا و ســیما هم هســت می گوید که صدا و ســیما بایــد از انحصار یک گروه خارج شــود و مردم بتوانند با سلیقه‌های مختلف، برنامه‌های ســرگرم کننده یا سیاسی، با گرایشــی را که می‌پسندند تماشا کنند و این شــبکه‌ها هم زیر نظر صداوســیما و با نظارت ناظــر پخش صداوســیما پخش شــوند تا هر ســلیقه‌ای از مردم برنامه‌های مطلوب خود را زیر نظر صداوسیما تماشا کند و محدود به یک نگاه فکری و برنامه‌ســاز نباشد و به این ترتیب مشــاور صداوســیما هم به طور غیررسمی از مواضع دولت، چیزهایی را برملا می کند.

ولی همچنان معلوم نیســت که چرا دولت هیچ تلاش مهمی برای اطلاع‌رســانی به مردم در مورد آینده پرابهامی که در شــرایط کنونی اقتصادی پش روی آنهاســت، نمی کند، و البته امید بسیار باید داشت که این ابهام برای خود دولت دست کم رفع شده باشد.

و دیگری برای خدمت‌رســانی بیشتر و بهتر به قشر آسیب‌پذیر جامعه.

ولی خبرهای مخفی این روزها از نامه‌نگاری دیگر دســتگاهها با دولت خبر می‌دهد که آنها هم تقاضای چنین افزایش دســتمزدی را برای کارمندان خود کرده‌اند و این در حالی است که میزان تورم هنوز از ســوی بانک مرکزی کمتر از ۴۰ درصد اعلام می‌شــود و مــردم افزایش چند برابری قیمتها را هر روز مشــاهده می کنند و شــهادت می‌دهنــد بنابرایــن از مجموع این خبرهای کوتاه می‌توان به این نتیجه رسید دولتی کــه از افزایش بهای ارزهــای خارجی، درآمد ریالی زیادی به چنگ آورده و با تورم بالایی هم روبرو شده، شاید قصد دارد اندک اندک دست به ترمیــم قابل توجه حقوقهــا (آن هم نه برای همه) بزنــد و از این طریق هرچند به طور کوتاه مدت از تیزی لبه تیغ قیمتها بر ســر تعدادی از ایرانیان بکاهد.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

حیای بازیگران

هرچه پنجه‌های قدرت و قلدری بر گلوی مردم ما از سوی بیگانگان زور بیشتری می گیرد، اتحاد و همبستگی و شــفقت و مروّت در درون همســایگان لزوم بیشتری می‌یابــد. نظاره کردن بر کوچک شــدن ســفره مردم و همزمان به ادبیات ســتیز و گریز در پای همین ســفره‌ها ادامه‌دادن نشان چیست؟ آیا نشان آرمان گرایی ست؟ نشــان پایمردی بر یک کلام و صیانت از ارزشها و اصول اســت؟ آیــا نمی‌تواند نشــانی نیز از زمان‌ناشناســی و ناســنجیدگی در فکر و زبان باشد؟ اگر بر بالنی بنشینیم و چندصدمتر از هوای دوداندود شــهرمان بالاتر رویم، غبارهــای غلیظتــری را نیــز می‌بینیــم از ناهماهنگی و ســازهای ناکوک در یک ارکستر بزرگ، که قرار است ســمفونی هماهنگ و شــورآفرینی به نــام "زندگی" را بنوازد؛ اما ســازها یا ناکوک‌اند و یا هر که ســاز خودش را می‌زند.

دولت، همچنان به گفتاردرمانی ملت مشغول است؛ در حالی که خود سـخت گرفتار لکنت است؛ لکنتی که یــا مادرزاد اســت و یا برآمده از تــرس و هول و هراس رقیبان. مجلس در حاشیه نطق و شعر و طنز و جدّ و هزل، گاهــی نیز قوانین و لوایحی را تصویب می کند به هزار اما و اگــر و ملاحظه و محافظه؛ مبــادا بیرون از صحن و در خیابان پلاکاردی برافراشته‌شــده باشــد و یا استصوابی بر او کمین کرده‌باشــد. دیگر نهادها نیز نهاده‌هاشــان یا باید صرف بحث وجدلهای روابط عمومی‌هاشــان شود ویا روزگارشــان را به تکذیبیــه و توجیهیه بگذرانند که آری، اگر آســتین آن کارمند کوتاه بود، از سر نداری یا صرفه‌جویــی بود و اگر فیــش حقوق آن مدیر چند صفر اضافه‌داشت، سوء تایپ رایانه بود در پرداخت یارانه!

و خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

همــه گفتند موعد تحریمهای جدید که برســد چه شــود! گروهی هم دلداری دادند که: نــه آقا! هرچه در این ســالها شد، دیگر بدترش نمی‌شــود. حقیر که جزء اقلیت گروه ســوام می گویم: بشــود یا نشــود، تکلیف مملکت‌داری چه می‌شود؟

دعواهای سطح پایین وچه بسا در مقامات بالا، غفلت از روزمره مردم و دلمشــغولی بــه دوره بعد انتخابات، معامله بر ســر منافع ملی با منافع زودگذر شخصی و در یک کلام، روزمرّگی چه بر سر ما آورده و می آورد؟

تن و جان وپوســت و گوشــت این مردم، تحریم‌زده و کرخ‌شده اســت و تا حدود زیادی مقاوم؛ تحریم دیگر بــرای ما مردم حکم قطع برق یک ربعه در اروپا را دارد؛ آنهــا در آن یــک ربع چه بر سرشــان می آید از محنت و رنج و شــکایت!؟ ما هم در تحریمهای ســالیان همان میزان؛ و نه بیشتر! اما اگر در دیزی برد‌باری مردم هنوز وهمچنان باز است، حیای "بازیگران" کجاست!؟

آن کس که درخت تنگی بکارد، خود پیش از همه از میوه‌اش خواهد چید

● حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای فوشه



فوشه از زیباترین روستاهای کوهپایه ای ایران است و رودخانه ها، جنگلها و زمینهای چای زیبایی خاصی به آن بخشیده به طوری که گردشگران زیادی از طبیعت بکر آن بازدید می کنند. این روستا در ۲۲ کیلومتری جنوب غربی شهرستان فومن قرار دارد و جنوب و غرب آن را جنگلها و کوههای زیبا احاطه کرده است. ارتفاع سطح این روستا از سطح دریا ۱۷۵ متر و در مناطع بالاتر ۳۷۰متر است که در ارتفاعات به دو هزار و هشتصد متر هم می‌رسد. وجود پوشش گیاهی و جنگلهای بکر در کنار ارتفاعات کوهستانی و همچنین باغات چای بر زیبایی این روستا افزوده است. این روستا ۲۰۰ خانوار دارد که شغل بیشتر آنها چایکاری، دامداری، پرورش کرم ابریشم و همچنین برنج کاری است.

در دل جنگلهای بکر این روستا بقعه‌ای را پیدا می کنید که متعلق به **آقا شیخ جمال** است و در کنار تراس رودخانه ای قرار دارد، تراسی که گرداگرد آن درختان زیبای شمشاد قرار دارند. مردم دراین محل هم زیارت می کنند و هم برای کوهپیمایی‌های عمومی در این قسمت جمع می‌شوند.

در وسط روستای فوشه، رودخانه ای وجود دارد که آن را به دو بخش بالا و پایین تقسیم می کند. اگر عاشق جنگل و طبیعت سرسبز این محل هستید باید به قسمت بالایی روستا بروید. در قسمتهای مختلف جنگل در کناره رودخانه، حوضچه هایی را

روستای درک زرآباد







درک زرآباد از روستاهای استان سیستان و بلوچستان است و در ۱۷۰ کیلومتری جنوب چابهار، در امتداد سواحل دریای مکران و ۱۰ کیلومتری زرآباد قرار دارد. این روستا در جنوب استان قرار دارد و از جمله روستاهای بکر و زیبای توریستی ایران است. مردم مهمان نواز و مهربان روستا پذیرای گردشگران و مسافران هستند. از ویژگیهای این روستا این است که چهار نمونه ساحل صخره ای، ماسه ای، شنی و مرجانی را می توان در فاصله نزدیک به هم در این منطقه مشاهده کرد. این روستا تنها چند سال است که مورد توجه گردشگران داخلی و خارجی قرار گرفته است و برخورداری از جاذبه های طبیعی شگفت انگیز سبب شد که خیلی سریع شهرتی جهانی پیدا کند. سواحل روستای درک نه تنها یکی از خاصترین سواحل ایران، یکی از بی نظیر ترین سواحل جهان است.

واژه درک یا درگ در زبان محلی به معنی زندگی در کنار دره است. در این ساحل می توانید درختان نخل بلند را در کنار تپه رملها ببینید. درک ساحلی است که کویر و دریا را به هم می رساند. وقتی در میان رملهای شنی قدم می زنید هیچ تصویری از دریا نمی بینید و گویی در وسط کویر هستید. اما به محض اینکه به بالای یکی از تپه‌ها بروید، منظره‌ای ناب و زیبا از تلاقی کویر و دریا را شاهد خواهید بود. تماشای منظره غروب آفتاب در دریای عمان کافی است تا هزاران گردشگر را به این منطقه بکشاند.

مانند هر منطقه دیگری که کویر و شن و تپه داشته باشد، اینجا هم موتورسواری و ماشین سواری روی تپه‌ها رونق دارد و تیمهای گردشگری متعددی هر ساله به این منطقه سفر می کنند.

اگر به سفر و تماشای مناظر زیبای کشورمان علاقه‌مند هستید، حتماً باید یکبار نشستن روی شنهای کویر و تماشای دریا و گوش سپردن به صدا امواج دریا را در این منطقه تجربه کنید.

به دلیل اینکه این روستا تنها حدود دو سال است که مورد توجه قرار گرفته، حتی خیلی از اهالی چابهار از آن آگاهی ندارند، اما با کمی پرس و جو می‌توانید به این منطقه دیدنی برسید.





می‌بینید که می‌توانید در آنها آبتنی کنید.
اگر از آن دسته افرادی هستید که به ماجراجویی علاقه دارید و پیاده روی در جنگلهای کوهستانی برایتان لذت بخش است، پیشنهاد می‌کنیم از غار **خون فوشه** هم دیدن کنید. این غار با قدمتی بیش از ۱۰۰۰ سال در کمرکش کوه واقع شده است. پیشوند خون در نام غار، به زبان محلی به معنی چشمه است. این نام را به علت وجود چشمه در کنار غار بر آن نهاده‌اند. این غار همانند غارهای دیگر در سراسر کشورمان از اهمیت تاریخی و زمین‌شناسی برخوردار است. غار خون فوشه با دهلیزها و دالانهای متعدد از غارهای دیدنی استان گیلان به شمار می‌آید و در فهرست غارهای کشور به ثبت رسیده است. این روستا جاذبه‌های طبیعی بسیاری دارد اما برای اقامت در آن نمی‌توانید اقامتگاهی بجز خانه‌های افراد محلی پیدا کنید. چند نفر از افراد محلی خانه خود را برای اسکان گردشگران در نظر گرفته‌اند که می‌توانید با پرداخت مبلغی از آن استفاده کنید. جنگلها و مراتع **کله ماسون**، **ثریا لات** و منطقه **اسکاسون**، **انار دشته** و **لیسندی** از دیگر دیدنیهای این روستا هستند.

در برابر همه چیز می توان مقاومت کرد جز در مقابل خوبی و نیکی

● ژان ژاک روسو

روستای عنصرود





عنصرود از روستاهای پلکانی استان آذربایجان شرقی است و در شهرستان اسکو قرار دارد. عنصرود همسایه کندوان است و به لطف برخورداری از چشمه‌های متعدد و آب معدنی، طبیعت ییلاقی بسیار زیبایی دارد. نزدیک به ۱۴۰۰ نفر در روستا زندگی می‌کنند و شغل اصلی مردم روستا کشاورزی و دامداری و قالیبافی است. چشمه‌های موجود به سرسبزی زمینهای اطراف و به وجود آمدن باغات انبوه کمک کرده است، به طوری که عنصرود از سرسبزترین روستاهای استان است.

از علل شهرت روستا، پرورش انبوه گلهای محمدی است که باعث حضور گردشگران بسیار در ایام تابستان می‌شود. وجود باغات این گل، علاوه بر زیبا کردن چهره روستا، در تولید عمده و فروش انواع عرقیات و مربا و شربت موثر است. قلعه داقیانوس که در گویش مردم روستا "قالا" هم نامیده می‌شود، از جاذبه‌های تاریخی روستا است که بالای کوه قرار دارد و در سالهای دور یک قلعه جنگی بوده است. مسجد صخره‌ای روستای عنصرود، لقب بزرگترین مسجد صخره‌ای ایران را به خود گرفته است. ساختار خاص بنا و کرانی بودن آن سبب شده که فضای داخل مسجد با کمترین امکانات گرمایشی و سرمایشی برودت هوا را تغییر داده و در زمستانها گرم و در تابستانها هوایی خنک داشته باشد. مردم روستا بسیاری از رسوم و آیینهای بومی و مذهبی خود را در این مسجد به جا می‌آورند. آنها در اولین روز زمستان در مسجد عنصرود تجمع و شروع به ختم قرآن می‌کنند، به طوری که آخرین سوره‌های کلام الله در لحظات تحویل سال نو در این مسجد قرائت می‌شود. مساحت مسجد حدود ۵۷۰ متر مربع است و قدمت آن به اوایل دوره قاجار می‌رسد. اما با مشاهده نمونه‌هایی همچون محرابی که به دوره ایلخانان نسبت داده می‌شود و معماری خاص بنا، این احتمال می‌رود که قدمت آن بسیار بیشتر باشد. این مسجد در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده است. خوشبختانه طبیعت این روستا هنوز به زباله‌های پلاستیکی آلوده نشده است. امیدواریم با همکاری هرچه بیشتر مسافران و گردشگران از این طبیعت زیبا حفاظت کنیم.

برای حال خوب امروزم جنگیدم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

من بنیانگذار و سرپرست موسسه‌ای خیریّه و غیرانتفاعی هستم که به زنان آسیب‌دیده از خشونت و اعتیاد کمک می‌کند. موسسه من در شهر **نشویل**، مرکز ایالت تنسی پنج خانه امن دارد و زنانی که می‌خواهند اعتیاد به الکل و مواد مخدر را ترک کنند، زنانی که از خشونت جسمی، روحی و جنسی آسیب دیده‌اند و به کمک نیاز دارند یا آنهایی که از زندان آزاد شده‌اند می‌توانند تا دو سال در آن زندگی کنند و از خدمات پزشکی، مشاوره، تحصیل و توانمندی برای شغل به طور رایگان بهره ببرند. معمولاً دو سوم زنانی که دو سال تمام در مرکز می‌مانند و از همه خدمات استفاده می‌کنند و خودشان هم به دنبال تغییرات مثبت در زندگی هستند، بعد از اینکه از مرکز می‌روند همچنان پاک و سالم زندگی می‌کنند و آنقدر توانمند هستند که اجازه ندهند مشکلی آنها را از پا دربیاورد. من و همکارانم علاوه بر انجام کارها و وظایف خودمان، به ۳۰ مرکز و خانه امن دیگر در سرتاسر کشور کمک‌رسانی می‌کنیم. اما خدمات ما به همین جا ختم نمی‌شود. ما در تمام کشور کافه، فروشگاه و مراکزی داریم که به توسعه خانه‌های این‌چنینی کمک می‌کنند.

از هفده سال پیش که کار را شروع کردم، ذره‌ذره پیش رفتم، با سختی‌ها جنگیدم و امروز بیش از ۲۵ شریک تجاری دارم. تجارت ما سال گذشته بیش از ۳ میلیون دلار سود داشته و جالب اینکه گردانندگان آن اغلب زنان آسیب‌دیده از خشونت، و آنهایی هستند که اعتیاد و الکل را برای همیشه ترک کرده و همه دوره‌ها را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اند. یکی از خانمهایی که تازگیها در یکی از فروشگاههای ما استخدام شده و گذشته پر دردی هم داشته چند روز پیش به من گفت هرگز تصور نمی‌کرده بتواند برای خودش زندگی عادی داشته باشد. صبح از خواب بیدار شود، سر کار برود و بعد از یک روز کاری شلوغ و موفق، شب دور میزی بنشیند که خانمهای دیگر هم هستند و با هم درباره مسائل روز حرف بزنند. او می‌گفت تازه می‌فهمد زندگی واقعی چیست و چه طعمی دارد.

***

من از همان جوانی رویای بزرگی در سر داشتم. دقیقاً نمی‌دانستم چرا چنین هدفی دارم اما یک موضوع را خوب می‌دانستم و مطمئن بودم نمی‌خواهم غیر از کمک به زنان آسیب‌دیده کاری بکنم. تجربه‌های زندگی به من آموخت درمان، مسیری یک‌طرف نیست و این افراد هرچقدر هم بخواهند و کوشش کنند، تا شرایط مهیا نباشد و کسی نباشد که یاری‌شان کند به جایی نمی‌رسند. پس خیریه‌ام را با همین نیت آغاز کردم چون به باور آن نیاز داشتم.

همه زنانی که در این مرکز زندگی و حتی آنهایی که برای ما کار می‌کنند خوب می‌دانند که اینجا پناهگاه است. خودم هم با تمام وجود باور دارم که اینجا پناهگاه و منطقه امن من است...

هیچ کس نمی‌داند دقیقاً چند زن در آمریکا از خشونت جنسی آسیب دیده‌اند. خیلی وقتها این گزارشها ناگفته می‌مانند. بسیاری از کودکان و نوجوانانی که به جای خاطرات خوش این دوره، درگیر چنین مشکلاتی می‌شوند، در محیط خشن و فقیر چه از نظر مالی و چه از نظر فرهنگی متولد می‌شوند و زندگی می‌کنند و بعدها به خاطر آسیبهایی که دیده‌اند و وضعیتی که دارند، خیلی سخت است که بتوانند راه جدیدی را در پیش بگیرند. خیلی وقتها به اعتیاد پناه می‌برند، بارها زندان را تجربه می‌کنند، همچنان خشونت می‌بینند و خجالت‌زده هستند و نمی‌توانند با جامعه ارتباط برقرار کنند.

از نظر ظاهری، زندگی من با زندگی زنانی که از آنها حمایت می‌کردم زمین تا آسمان فرق داشت. من هرگز در خیابانها زندگی نکرده بودم. هرگز نیاز با من کاری نکرده بود که مجبور به خودفروشی شوم. هرگز به الکل یا مواد مخدر اعتیاد نداشتم. در خانواده‌ای متولد شده بودم که پدرم کشیش بود و مادرم هم زنی خانه‌دار و فوق‌العاده مهربان. کالج که تمام شد با همسرم آشنا شدم، مدتی بعد ازدواج کردیم و سه فرزند سالم و دوست‌داشتنی نتیجه این زندگی عاشقانه است.



از وقتی کودک بودم به یاد دارم مادرم می‌گفت بهتر است خانه بماند و تمام وقتش را صرف پنج فرزندش کند. وقتی پنج ساله بودم، به پدرم ماموریت دادند و ما برای ادامه زندگی به نشویل رفتیم. بااینکه مادرم از زمان تولدش شهر محل زندگی‌اش را ترک نکرده بود و همیشه دوست داشت در همان شهر بماند، هیچ مخالفتی نکرد و با پدرم همراه شد. خیلی طول نکشید که به شهر جدید و محل زندگی تازه خو گرفتیم. اما نتوانستیم خوشبختی را تمام و کمال حس کنیم. یک سال بعد، پدرم از کلیسا به طرف خانه رانندگی می‌کرد که یک راننده مست با او تصادف کرد و او را کشت. خبر بد را کشیشی که دوست صمیمی پدرم بود به مادر داد.

از همان روز زندگی ما وارونه شد. کلیسا، محل اقامت را به ما فروخت و ناچار نبودیم از آنجا برویم. اما حالا مادرم مانده بود و پنج فرزند قد و نیم‌قد که ناچار بود دست تنها آنها را بزرگ کند آن هم بدون درآمد پدر. اما مرگ پدر را تغییر داده بود.

همه ما تغییر کردیم. آنقدر کم‌سن بودم که سالهای اول و در دوران کودکی نمی‌فهمیدم مرگ یعنی پدرم دیگر برنمی‌گردد. با گذشت زمان غصه کم‌کم سراغم آمد و فهمیدم دیگر پدر ندارم.

آنقدر در غصه غرق شده بودم که دلم می‌خواست یکی باشد و دردم را با او درمیان بگذارم. دلم پدر و محبت او را می‌خواست. گویی گم‌کرده‌ای داشتم. شاید برای همین بود که جذب یکی از دوستان پدرم شدم. از وقتی یادم می‌آمد پدر بیشتر وقتش را با او می‌گذراند و هر وقت کاری داشت، سراغ او می‌رفت. اولین بار که آزارم داد، عصر روزی بود که برای دیدنش به دفترش رفته بودم. به من گفت بهتر است بمانم و با هم اسپاگتی بخوریم. مرد قوی‌هیکل و درشتی بود و نتوانستم مقاومت کنم. سوءاستفاده‌های دوست پدرم دو سال طول کشید. هربار که به بهانه‌ای به خانه ما می‌آمد، وحشت می‌کردم. به هیچ کس حرفی نزدم حتی به مادرم هم نگفتم چه زجری را تحمل می‌کنم. وحشت‌زده و گیج بودم و نگران اینکه اگر کسی چیزی بفهمد، چه اتفاقی می‌افتد. آخرین بار، نگاه خیره‌ام چند ثانیه روی چهره هیولایی‌اش ثابت ماند و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد و در این نگاه چه دید که دیگر از من سوءاستفاده نکرد.

خیلی سعی کردم آن روزهای تلخ و سیاه را فراموش کنم. بزرگ شدم، به مدرسه، دبیرستان و بعد کالج رفتم. هرگز به کلیسای پدرم در نشویل برنگشتم ولی اجازه ندادم این اتفاق ایمان و اعتقادم را

سست کند. می‌خواستم مثل پدر و مادر باشم که اعتقاد همه‌جای زندگیشان بود.

همان روزها بود که تصمیم گرفتم به‌عنوان داوطلب در یکی از خانه‌های امن مخصوص نگهداری زنان عضو شوم. یکی از آنها برای شیفت شب به یک خانم نیاز داشت. ثبت‌نام کردم و پذیرفته شدم. آنجا بود که با زنانی روبرو شدم که سرنوشتهای دردناکی داشتند. در میان آنها از پیله تنهایی و وحشت خودم بیرون آمدم و احساس قدرت کردم. دلم می‌خواست به روش پدر و مادر به آنها کمک کنم، همراه عشق خداوند.

کمی بعد بدون اینکه حتی لحظه‌ای فکر کنم که چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود، برای کار در مدرسه‌ای در نشویل درخواست دادم و با درخواستم موافقت شد. در آن مدرسه با **مارکوس** آشنا شدم. جوان مهربانی که معلم موسیقی بچه‌ها بود و هربار که از او کمکی می‌خواستم، با جان و دل همراهی‌ام می‌کرد. احساسم به مارکوس قوی و پاک بود. رفتار مارکوس با اینکه از حد احترام خارج نمی‌شد، نشان می‌داد به من علاقه دارد. من و مارکوس یک سال بعد با هم ازدواج کردیم. در دانشگاه درس می‌دادم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به این کارها دلخوش باشم و قرار بگیرم. سر کار می‌رفتم، کارم را به بهترین شکل انجام می‌دادم و زندگی می‌کردم ولی روحم جای دیگری بود. هنوز عضو داوطلب خانه امن بودم اما دلم پر می‌کشید مرکز خیریه خودم را داشته باشم و به زنان آسیب‌دیده نه تنها جایی برای اقامت، که عشق، شخصیت، امنیت، دوست داشتن، سلامت و... بدهم.

آن زمان فرزند دومم هم تازه متولد شده بود. شاید سخت و غیرممکن به نظر می‌رسید ولی من تصمیم گرفته بودم غیرممکن را ممکن کنم.

فرزند اولم چهارسالگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت. تقریباً همان سنی که پدرم مُرد و من گرفتار آزار و اذیت شدم. آن روزها را خوب به خاطر دارم. حال بدی داشتم و سرگردان بودم. گویی من را در لانه زنبور گذاشته بودند. هیچ جا قرار نمی‌گرفتم و آشفته بودم. خاطرات تلخ آن روزها لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. گویی داشت دوباره تکرار می‌شد. حتی آنقدر تمرکز نداشتم که بدانم دسته کلیدم را کجا گذاشته‌ام.

همسرم مارکوس تشویقم کرد که به روانشناس مراجعه کنم. با خودم گفتم پیشنهاد بدی نیست. از همان اول یقین داشتم قرار نیست از آن روزهای وحشتناک حرفی بزنم. اما در عین ناباوری، اولین چیزی که در مشاوره تعریف کردم، همان اتفاق بود. روانشناس توصیه کرده بود از آن آدم متجاوز فرار نکنم. یک سال قبل، در جشن عروسی یکی از همسایه‌های قدیمی او را دیده بودم. با لبخند جلو آمد و طوری سلام و احوالپرسی کرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. حالا مشاورم توصیه می‌کرد با او روبرو شوم.

نمی‌خواستم به دادگاه بروم و مساله را از آنجا پیگیری کنم. ولی عقیده داشتم اعضای جامعه‌ای که در آن کار می‌کرد حق داشتند بدانند او چطور آدمی است. او هنوز همان کلیسایی را اداره می‌کرد که سالها پیش پدرم کشیش آنجا بود. حق با مشاورم بود. باید با او روبرو می‌شدم و همه حرفهایم را می‌زدم و خودم را خالی می‌کردم. جدای آن باید برای حفظ حرمت کلیسا هم که شده مسأله را جدی می‌گرفتم و دنبال می‌کردم اما نگران هم بودم. بالاخره یک روز را برای این کار انتخاب کردم. شب قبل از روبرو شدن با او، من و همسرم تا نزدیکیهای صبح حرف زدیم. یک لیست تهیه کردم از کسانی که می‌توانست به آنها مراجعه کند و کمک بگیرد. مادرم هنوز شماره تلفنش را داشت. با خانه‌شان تماس گرفتم و وقتی همسرش گوشی را برداشت، گفتم می‌خواهم به دیدنشان بروم چون حرف مهمی برای گفتن دارم. همسرش از شنیدن این حرف تعجب کرد و دلیلش را پرسید. گفتم حضوری همه‌چیز را توضیح می‌دهم.

مارکوس گفت می‌توانم روی کمکش حساب کنم و پیشنهاد کرد با من بیاید. از لطفش تشکر کردم و گفتم بهتر است این مسیر را تنها تا پایان بروم. فقط نمی‌دانستم اگر منکر همه اینها شود، چه کار کنم. این تنها نگرانی من بود.

تا رسیدم و در زدم، در را باز کردند. او و همسرش به استقبالم آمدند و من را به داخل دعوت کردند. نشستیم. همه جا در سکوت فرو رفته بود که سرانجام من شروع کردم و به همسرش گفتم داستانی دارم که می‌خواهم امروز آن را تعریف کنم. برایش تعریف کردم که همسرش وقتی بچه بودم من را آزار داده و همه چیز را با جزئیات شرح دادم. وسطهای داستان بودم که حالش بد شد و به طرف دستشویی رفت. وقتی با کشیش متجاوز تنها شدم از من پرسید ماجرا را برای چه کسانی تعریف کرده‌ام؟ وقتی این را از من پرسید مضطرب بود و پاهایش را تکان می‌داد. من که مطمئن بودم همه جزئیات را درست و دقیق تعریف کرده‌ام، با اطمینان گفتم به هر کسی که دوست داشتم. دیگر مطمئن بودم که این ماجرا، راز زندگی من نیست. روزهای تاریکی بود که خودم هیچ نقشی در آن نداشتم و باید برای همیشه از ذهن و روحم بیرون می‌ریختم.

همسر کشیش متجاوز چند دقیقه بعد به اتاق برگشت. کشیش آه بلندی کشید، به گناهش اعتراف کرد و رو به همسرش گفت از سالها پیش می‌خواسته این ماجرا را تعریف کند اما نمی‌دانست چطور این کار را بکند. چهره همسرش نشان می‌داد حال و روز خوبی ندارد. دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم. لیست را به آنها دادم و گفتم بهتر است به یکی از این مراکز یا آدمها مراجعه کنند و کمک بگیرند. بعد به کشیش گفتم دیگر نمی‌خواهم آنها را ببینم یا با من تماس بگیرند. می‌خواستم بقیه عمرم را دور از آنها و فکر و خیال آن سالها زندگی کنم.

لحظه‌ای که پایم را از خانه آنها بیرون گذاشتم، آزادی را احساس کردم. آزادتر از آن چیزی که همه سالهای زندگی‌ام بودم. درست است. من سالها قربانی آزار و سوءاستفاده جنسی بودم اما در این ماجرا نقشی نداشتم. آن زخم عمیق تا سالها با من بود و زمان زیادی طول کشید تا بفهمم این زخم، هدیه و راهنمایی برای من بوده. این زخم باعث شد بتوانم به زنان دیگر خیلی بهتر کمک کنم. حال آنها را خوب می‌فهمم و باارزش‌ترین تجربه‌های زندگی‌ام را در اختیارشان قرار می‌دهم.

دو سال بعد از روزی که آزاد شدم، اولین خانه امن را برای زنان تاسیس کردم و قدم‌به‌قدم آن را توسعه دادم تا به اینجا رسید. در این سالها، زنان زیادی را دیده‌ام و داستانهای زیادی شنیده‌ام. داستان درد، رنج، شکست، درمان، پیروزی. همه این داستانها ما را قوی‌تر کرده‌اند. همه این داستانها، جزئی از یک داستان بزرگ هستند.

داستان اینکه عشق به خداوند، درمان همه دردهاست. باید خودمان را باور داشته باشیم و روحمان را به دست خدا بسپاریم.



همسرم مارکوس تشویقم کرد که به روانشناس مراجعه کنم. با خودم گفتم پیشنهاد بدی نیست. از همان اول یقین داشتم قرار نیست از آن روزهای وحشتناک حرفی بزنم

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

حرف آخر

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

براساس سرگذشت: میترا

آن روز هم مانند همه پنج ماه گذشته، همین که از کلاس فوق لیسانسم بیرون آمدم پریدم پشت فرمان و گاز دادم و خوشبختانه "ساناز" تازه از شرکتی که در آنجا کار میکرد خارج شده بود و با دیدن ماشینم خندید و آمد کنارم نشست و گفت: "میترا تو خسته نشدی؟ من خودم نمی‌تونم خودم رو تحمل کنم. تو چطوری با اخلاق گند من کنار میای؟"... خندیدم و زدم روی بازویش و گفتم: "توی یکی از پستهای تلگرام خوندم که جنون شکلهای مختلف داره... یک نوعش هم لابد اینه که آدمهای غیرقابل تحمل رو تحمل کنی!" این را گفتم و هر کار کردم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و "ساناز" هم خندید و مرا بغل کرد و گفت: "میترا، من اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم؟"

بازویش را نیشگون گرفتم و خواستم پاسخ بدهم که خودش جوابش را داد: "احتمالاً من هم جنون دارم که تورو تحمل می کنم..." این مرتبه هر دوو پرصدا خندیدیم و... که یک مرتبه هر دو در عقب ماشین باز شد و مهرخ و پروانه روی صندلی عقب ولو شدند و طبق معمول شوخیهایشان شروع شد و اول هم مهرخ جمله همیشگی را گفت: "به به... دخترخاله های جاودانه... خوب با هم می گین و می خندین، جریان چیه؟"... پروانه هم پاسخش را داد: "جریان توی پریز برقه، فیزیکت همیشه ضعیف بود همکلاسی! اما اگه طالب باشید و مارو ببرید به یه "هات چاکلت" مهمون کنید، بهتون میگم جریان امشب چیه"!

ساناز که می‌دانست من زیاد اهل رفیق بازی ـ آن هم با اینطور رفقایش ـ نیستم، انگار از نگاهم پاسخم را فهمید که به آنها گفت: "ما کار داریم... پس زحمت رو کم کنید..." مهرخ زد رو شانه من و گفت: "خوب رفیق ما رو قر زدیها میترا جون...، ساناز فقط به خاطر تو نمیاد...، خب میریم نیم ساعت می‌شینیم و بعد میریم...، چقدر لوسی تو میترا؟"

ساناز خواست "نه" بگوید که من ماشین را روشن کردم و راه افتادم و گفتم: "فقط نیم ساعت..."! آن دو هورا کشیدند و ساناز هم لبخند زد و ده دقیقه بعد داخل کافی‌شاپ مشغول خوردن و گپ زدن بودیم تا بالاخره پروانه رفت سر اصل مطلب: "امشب خونه یکی از بچه‌ها مهمونی افتادیم...، قراره بترکونیم...، همه جور بساطی هم هست...، از آبکی بگیر تا تلخکی و... این دفعه ساناز حتی به من نگاه هم نکرد و رو به آنها گفت: "این طفلک که با بوی آبلیمو هم مست می کنه...، پس لابد این خبرهای خوش رو دارید به من می گین؟ من کی از این غلطها کردم که اینطوری برام سورپرایز جور می کنید؟ من چند سال پیش که تازه دیپلم گرفته بودیم، چند بار با خود شما، واسه اینکه مثلاً ادای بزرگ شدن رو در بیارم سیگار کشیدم که در مجموع یک بسته هم نشد، یک بار هم جشن تولد تو و فقط از روی کنجکاوی یک استکان آبجو خوردم که همون لحظه به غلط کردن افتادم و والسلام...

پروانه خواست حرفی بزند که محکم جلویش ایستادم و گفتم: "مگه نشنیدین چی گفت؟ ساناز اهل این چیزها نیست، پس احترام خودتون رو نگه دارید و بحث رو تمام کنید و..." پروانه جمله‌ام را قطع کرد و به همکلاسی قدیمی‌اش گفت:

ـ نگذاشتی که حرفمون تمام بشه. امشب یه مهمانی ساده نیست، گودبای پارتی فریده‌س، رفیق فابریک خودت...، حالا اگر می تونی بعداً جواب فریده رو بدی، عیبی نداره! چون فریده فردا صبح داره میره آلمان...، برای همیشه! "

ساناز سکوت کرد. می‌دانستم که "فریده" قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوست ساناز است و اتفاقاً و برخلاف پروانه و مهرخ، اهل چنین تفریحاتی هم نبود. شاید به همین خاطر دخترخاله‌ام دلش می‌خواست به مهمانی خداحافظی رفیقی برود که از کلاس اول دبستان او را می‌شناخت و هفده سال با هم صمیمی بودند و شاید دیگر او را نبیند! مهرخ که تردید "ساناز" را دید، حرف پروانه را کامل کرد: "خودت که میدونی "فریده" اهل هیچی نیست و از "میترا" هم پاستوریزه تره! راستش رو بخوای قراره من و پروانه و چند تا دیگه از بچه‌ها ابتدا خانه ما "خودسازی" کنیم و بعد به خانه فریده برویم. خب تو اصلاً مستقیم برو خانه فریده، ما هم خودمان میایم اونجا...، خوبه؟"

ساناز یک لحظه خوشحال شد، اما دوباره اخم کرد و مرا نشان داد و رو به آنها گفت: "این میترای بیچاره امشب واسه اینکه من تنها نمونم، رفته با هزار تا بدبختی دو تا بلیت تئاتر رزرو کرده اون وقت من اونو بگذارم و بیام..."

کاملاً معلوم بود که ساناز فقط به خاطر من نمی‌خواهد به مهمانی خداحافظی بهترین دوستش برود. کمی فکر کردم و رو به آنها گفتم: "شما دو نفر اگه میشه چند دقیقه ما رو تنها بگذارید تا بهتون بگم ساناز میاد یا نه..."؟

هر دو زیر چشم نازک کردند و به طرف یک میز گرد رفتند، اما پروانه طعنه‌اش را زد: "دخترخاله به این لوسی نوبره! زن ذلیل و شوهر ذلیل شنیده بودیم، اما "دخترخاله ذلیل" نشنیده بودیم!"

از حرفشان خنده‌ام گرفت، اما ساناز همچنان مردد بود و من هم به آرامی گفتم: "ساناز جان اگر به خاطر من نمیری، خودم بهت میگم دلخور نمی‌شم. من میدونم چقدر با فریده رفیق هستی و..." ساناز حرفم را قطع کرد و گفت: "راستش رو بخوای همه‌اش به خاطر تو نیست، کمی هم می‌ترسم...، یعنی می‌ترسم بچه‌ها وسوسه‌ام کنند و به قول معروف "یک پک... یک پک" تعارفم کنند! تو هم از همه بهتر خبر داری که من هم الان شرایط روحی خوبی ندارم و می‌ترسم گرفتار بشم..." به دو تا دوستش که با غضب نگاهم می کردند نگاهی انداختم و به دخترخاله‌ام گفتم: "اوکی...، منم میام که این دو تا شیطان مونث وسوسه‌ات نکنند...، حالا خوب شد؟"... ساناز خوشحال شد و زد زیر خنده تا به پروانه و مهرخ بفهماند که به مهمانی فریده می آید. بلافاصله هم از کافی شاپ زدیم بیرون که زودتر به خانه‌هایمان برویم تا برای مهمانی شب حاضر شویم. من زیاد اهل این مجالس نبودم. نمی‌خواهم خودم را خیلی پاک و منزّه معرفی کنم. یعنی اگر هم کاری می کردم و خلافی مرتکب می‌شدم، هرگز نمی گذاشتم دوستان نزدیک و مخصوصاً اهل فامیل باخبر بشوند! اما آن شب باید می‌رفتم، می‌دانستم که ساناز هم دلش می‌خواهد همراهش باشم، در این پنج ماه گذشته هرگز او را تنها نگذاشته بودم و طبیعی بود که انتظار داشت آن شب نیز همراهش باشم، مخصوصاً در آن شرایط روحی بدی که دچارش بود، حتی خاله‌ام نیز خوشحال بود که دخترش را به من سپرده است

.سرنوشت ساناز از هشت ماه قبل عوض شد. از موقعی که "**دانیال**" که چند ماه با هم نامزد بودند، دو سه هفته مانده به مراسم عروسی ناگهان زد زیر همه چیز و از ازدواج با دخترخاله‌ام منصرف شد! حتی خانواده خودش هم نمی‌دانستند چرا پسرشان یک مرتبه از این وصلت پشیمان شده. "ساناز" هم با اینکه ناراحت بود، اما به خاطر حفظ غرورش و پس از یکی دو بار که دانیال پاسخ تلفنهایش را نداد، دیگر با او تماس نگرفت تا اینکه سه ماه بعد از آن ماجرا "دانیال" با دختر دیگری ازدواج کرد و پس از آن بود که ساناز به هم ریخت و یک ماه از شرکت مرخصی گرفت و از در اتاقش هم بیرون نمی آمد، حتی پاسخ تلفنهای مرا که خیلی با هم



رفیق بودیم نمی‌داد. اما خاله‌ام هر روز به من التماس می کرد که دخترش را رها نکنم و من نیز آنقدر تلفن زدم و پشت در اتاق دختر خاله‌ام نشستم تا بالاخره ساناز کم کم آرام شد و ابتدا رابطه‌اش را با من از سر گرفت و بعد برگشت سر کارش و من هم سعی کردم مدام همراهش و کنارش باشم تا به زندگی عادی برگردد. ساناز تا پنج ماه قبل نتوانسته بود آن شوک سنگین را فراموش کند و لااقل هر چند روز یک بار که سر درد دلش باز می شد می گفت: "فقط کاش اون نامرد دلیلش رو می گفت که چرا یک مرتبه منو رها و با یه دختر دیگه ازدواج کرد...، کاش فقط این رو می فهمیدم!"

من هم هر بار برای آرام کردنش می گفتم: "گور باباش کرده...، دانیال لایق تو نبود...، لابد دیوانه بود که یک مرتبه تو رو ول کرد و رفت، وقتی خانواده‌اش هم بی خبر بودند، معنیش اینه که هیچکس نمی دونه قضیه چی بود؟"

با این حرفم ساناز آرام گرفت، اما به او دروغ می گفتم، چرا که می‌دانستم دانیال به چه دلیلی یک مرتبه زد زیر همه چیز!

***

طبق قرارمان ساعت ۸ شب "ساناز" را جلوی منزل خاله‌ام سوار کردم و حدود ۹ و نیم بود که به آنجا رسیدیم و از ساناز پرسیدم: "چرا خارج از شهر؟ مگه منزلشون تو خیابون عباس آباد نبود؟" ساناز هم پاسخی را داد که فکرش را می کردم: "بیرون از شهر و توی باغ مهمونی گرفتن که راحت باشند و همسایه‌ها به پلیس شکایت نکنند..." ماشین را داخل باغ پارک کردیم. سر و صدای موزیک از داخل عمارت به گوش می‌رسید. وارد که شدیم پروانه و مهرخ به استقبالمان آمدند. وقتی از آنها پرسیدم "بقیه مهمانها کجا هستند؟" پروانه سالنی را که از رقص نور و موزیک پر بود نشانم داد و دست مهرخ را کشید و به من گفت: "مهمونا اونجان...، تو برو داخل ما هم با ساناز میایم پیشت" با اینکه رفتارشان عجیب بود، اما توجه نکردم و وارد سالن شدم، اما فقط موزیک بود و رقص نور! جا خوردم و خواستم از سالن خارج شوم که پسر جوانی که مست و نشئه بود از پشت سرم داخل شد و هلم داد و زد زیر خنده و گفت: "اشتباه نیومدی...، مهمونی همین جاست، اما مهمانی دو نفره!"...

هم وحشت کرده بودم و هم گیج بودم! مرد جوان را پس زدم و از سالن بیرون آمدم و فریاد زدم: "بچه‌ها کجایین؟ مهرخ، پروانه، ساناز جون کجایی؟" پسر جوان که حالا در نظرم هیولا بود قهقهه سر داد و گفت: "بیخودی خودت رو به در و دیوار نزن...، هیچکس به کمکت نمیاد...!" دوباره فریاد زدم: "ساناز جون کجایی؟" و آن هیولا پاسخم را داد: "حالا شد ساناز جون؟ چرا حالیت نیست دختر، میگم هیچ کس به فریادت نمی‌رسه، واسه اینکه راحت بشی میگم؛ خود دختر خاله‌ات ترتیب این نمایش رو داد..."!

این را گفت و با یک کشیده پرتم کرد روی کاناپه و من با اینکه می‌دانستم صدایم از باغ خارج نمی‌شود، همچنان نام دختر خاله‌ام را صدا می کردم: "ساناز جان این شوخی یعنی چی؟ چرا داری این کار رو با من می کنی؟" مرد جوان کتش را درآورد و گفت: "از من بپرس، ساناز این کار رو کرد، چون تو آدم فروشی کردی و نگذاشتی اون به عشقش برسه"!

این را گفت و به طرفم هجوم آورد. فریاد می کشیدم و به این سو و آن سو می‌دویدم، اما او مثل یک حیوان شده بود و... در لحظه آخر و در اوج ناامیدی فریاد زدم: "یا فاطمه زهرا کمکم کن..."!

اما آن هیولا هیچ چیز را نمی شنید و نمی فهمید و... که یک مرتبه در سالن باز شد و آنها آمدند، هر سه داخل شدند، مهرخ و پروانه عصبانی بودند، اما ساناز خونسرد بود و رو به هیولا گفت: "بسه دیگه، پولت رو بگیر و برو"! اما "هیولا" پوزخندی زد و گفت: "یعنی چی بسه؟ قرارمون این بود که شماها برید بیرون و دو ساعت دیگه منم بزنم بیرون و..." ساناز با همان خونسردی پاسخش را داد: "قرارمون عوض شد، نمی خوام ادامه پیدا کنه!" اما هیولا دوباره قهقهه سر داد: "نمی خوام و نمی مونم و... از این حرفها نداریم...، تازه بعد از ایشون خدمت شما هم عرض ادب می کنم.."!

ساناز پوزخند زد، اما "پروانه" از داخل کیفش یک چاقو بیرون آورد و گفت: "بسه دیگه "اسی"، میدونی که من فقط یک بار اخطار می کنم و دفعه دوم دماغت رو می گذارم کف دستت!"

باورم نمی شد، اما هیولا ترسید و بسته پولی را از ساناز گرفت و رفت. آن سه نفر کمی با هم پچ پچ کردند و سپس مهرخ و پروانه با ماشین خودشان رفتند و ساناز نشست پشت فرمان ماشین من و خودم هم کنارش نشستم. هنوز داشتم گریه می کردم، دلم می خواست حرفی بزنم و سوال کنم و... اما ساناز پاسخ همه سوالاتم را داد:

"وقتی دانیال رهایم کرد و رفت خیلی غصه خوردم، تا اینجاش رو تو می دونستی، اما خبر نداشتی که روز عروسیش به سراغش رفتم و تهدیدش کردم و گفتم یا باید دلیل این کارش رو برام بگه یا عروسیش رو به هم می ریزم! اون هم از ترس آبروریزی گفت، همه چیز رو گفت...، گفت که یک ماه مونده به عروسی تو به سراغ دانیال رفتی و بهش گفتی ساناز، یعنی دختر خاله‌ات اهل دود و دم هست و مشروب می‌خوره و... بعد هم قسمش دادی که به هیچکس نگه تو این کار رو کردی!

از همون موقع بود که تصمیم گرفتم ازت انتقام بگیرم، اما من هم مثل تو فیلم بازی کردم، مگه تو همیشه خودت رو محرم اسرار و سنگ صبور من معرفی نمی کردی؟ واسه همین بهت گفته بودم که چند بار سیگار کشیدم و یک مرتبه مشروب خوردم! ولی تو اونقدر نامرد بودی که به دانیال گفتی ساناز معتاده و دائم الخمر! من هم مثل تو فیلم بازی کردم تا باورم کنی و پنج ماه طول کشید تا امشب فرا رسید، می خواستم توسط "اسی" بی آبروت کنم تا تقاص پس بدی، تقاص بی معرفتی که در حق من کردی رو پس بدی...، واسه همین وقتی توی اون اتاق بودی و گریه می کردی من می خندیدم اما... اما وقتی "یا فاطمه زهرا" رو فریاد زدی، یک دفعه تنم لرزید و یاد پدرخدابیامرزم افتادم که چهار سال قبل فوت کرد. یاد اون افتادم که همیشه به من می گفت: "ساناز جان هر وقت خیلی احساس کردی بی پناهی و هیچکس نیست که کمکت کنه، دست به دامن "حضرت فاطمه" بشو تا جواب بگیری!" ساناز بغضش را فرو داد و آهی کشید و گفت: "واسه همین وقتی حضرت فاطمه رو صدا کردی تنم لرزید و نگذاشتم "اسی" "ادامه بده و..." نمی دانستم چه بگویم. هر چه ساناز می گفت حقیقت داشت. خودم مانع ازدواج و خوشبختی دختر خاله‌ام شدم، فقط به این خاطر که من هم تحصیلاتم از او بیشتر بود و هم زیباتر بودم، به همین خاطر وقتی "دانیال" که ثروتمند و تحصیلکرده بود به خواستگاری ساناز آمد، یک مرتبه و بی آنکه بفهمم چگونه، دیو حسادت در وجودم زنده شد و دو خیانت در حق دختر خاله‌ام مرتکب شدم. ابتدا "راز" ساناز را که همیشه رازدارش بودم و سنگ صبورش محسوب می‌شدم، برای نامزدش فاش کردم، و خطا و خلاف و نامردی بزرگترم این بود که دروغ گفتم. من به دانیال دروغ گفتم که دختر خاله‌ام معتاد و مشروب خور است و دختر پاکی نیست و... من همه این خطاها را مرتکب شدم و "ساناز" حق داشت انتقام بگیرد و... که این کار را نکرد!

نفهمیدم کی رسیدیم جلوی منزلمان! ساناز بدون هیچ حرفی پیاده شد و با موبایلش یک "اسنپ" گرفت تا به منزلشان برود، اما من باید حرف آخر را می‌زدم و درست لحظه‌ای که داشت سوار ماشین میشد و در حالیکه نمی توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، گفتم: "حق داری منو نبخشی اما لااقل بگذار دلیل نامردیم رو برات بگم...، من بهت حسادت کردم ساناز. حسودیم شد که تو داری خوشبخت میشی!" ساناز سری تکان داد و گفت: "کاش دلیل دیگه‌ای داشتی میترا...، چون حالا فهمیدم خیلی بیچاره ای"! این را گفت و رفت!

***

درست بیستم آذر ماه که برسد، یک سال از آن مهمانی وحشت و آن شب لعنتی می گذرد! ساناز دیگر مرا نبخشید، حتی با من حرف هم نمی‌زند و هیچکس در فامیل نمی‌داند که چرا من و او که لقب "دختر خاله‌های جاودانه" را داشتیم، یک مرتبه با همدیگر قطع رابطه کرده‌ایم. اما من صبر می کنم، آنقدر صبر می کنم تا یک روز ساناز مرا ببخشد. یک روز بالاخره او را می بینم و مطمئنم اگر او را به "حضرت فاطمه" قسم بدهم، مرا خواهد بخشید!

هیچ تنگنا و گشایشی نیست مگر آنکه امتحان الهی در آن نهفته باشد

● امام صادق(ع)

پایان محاصره

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

در شماره گذشته از ماه ها گشت و شناسائی سخت و نفس گیر نیروهای تخریب خواندید که آنها با نفوذ به مواضع و عمق خطوط دفاعی دشمن توانستند راه ها و محورهای حمله رزمندگان را آماده کنند تا حصر آبادان شکسته شود. در این میان حسین خرازی و مرتضی تیموری کار انتقال دادن بشکه های نفت با لوله ، که به رودخانه کارون تزریق و پمپاژ می شد به پایان رساندند تا در هنگام حمله رزمندگان در نیمه شب ، برای ترس و وحشت دشمن در رودخانه آتشی برپا کنند.

در این شماره مرتضی علیجانی، از تمام شدن کار شناسائی و آمادگی نیروها برای حمله به مواضع دشمن سخن گفت و خاطرات آن روزهای ماندگار از عملیات شکست حصر آبادان را اینگونه بازگو کرد...



کارون در آتش

"مجید حاج شـفیعی ها" مسئول کل معابر بود و بـا اندام لاغر و ترکـه‌ای وزنش به پنجاه کیلو هم نمی‌رسـید، اما از درایت وشجاعتش هر چه بگویم کم گفته‌ام. او در شناسـاییها نیروهای تخریب را با خود به میدان مین دشــمن می‌بـرد و بعد از آنکه دستشان رابه سیمهای خاردار می‌زد، با اطمینان و قاطعیت می گفت "باز کردن معبر با تو!"

آن روزها هم کار شناسایی همه محورها به پایان رسـیده بود و بارها به "مجید حاج شفیعی ها" گفته بودم و او خود بهتر از هر کسـی می‌دانست، با وجود سنگر کمین دشـمن در سـر راهمان، نتوانسته‌ایم دستمان را به سیمهای خاردار میدان مین برسانیم.

سـرانجام پنجم مهر ماه یعنی آن زمانی که همه در انتظارش بودند از راه رسـید. من باید گروه «تقی افزون» که از ۶۰ رزمنده تشـکیل می‌شد را از کنار جاده اهواز ـ آبادان به خط دفاعی دشمن می‌رساندم و معبری در میدان مـین باز می کردم، اما همه فکر و ذکـرم درگیر سـنگر کمین دشـمن بود. مرتضی تیموری و دیگر نیروها هم باید در پناه نهر شـادگان که چندان مانعی بر سر راهشان نبود، از خاکریزهای اول و دوم دشـمن می گذشتند و سـپس مستقیم با نیروهای بعثی در خاکریز سوم درگیر می‌شدند.

غـروب پنجم مهر ماه همه آماده می‌شـدند که در تاریکـی هوا راهی مواضع و سـنگرهای دشـمن شـوند، ما هم همـراه با "مجید حاج شـفیعی ها" در جلوی سـتون گروه "تقی افزون" به راه افتادیم و قبل از رسـیدن به سـنگر کمین از آنها خواستم در پشت خاکریزی پناه بگیرند.راه باریکی روبرویمان بود و از بـس در آن رفت و آمد کرده بودیم، خاکش سـفید رنگ و همچون راه شیری در دل تاریکی شب به نظر می‌رسید و نقطه به نقطه آن را در خاطر سپرده بودم. مجید از من خواسـت خود را به میدان مین برسانم و معبر را باز کنم، اما نمی‌دانم چه شد که دستم به کار نمی‌رفت و دلم از بازبودن راه پیش رو گواهی نمی‌داد ولـی او همچنان با اصرار از من می‌خواسـت نیروها را جلو ببریم تا معبر که باز شـد به سـرعت حمله به مواضع دشمن را آغاز کنیم...از خاکریز تا میدان مین و آن سنگر کمین که در بالای آن قرار داشت حدود ۲۵ متـر فاصله بود و من با اصرار از مجید خواسـتم قبل از حرکت دادن نیروها به تنهایی خود را به میدان مین برسـانم و بعد از دست زدن به سیمهای خاردار و باز کردن معبر آنها خودرا برسانند.

پـس همراه با مجید با احتیاط و به آرامی به راه افتادیم و کمی جلوتر از او خواستم آنجا بماند تا من از باز بودن راه مطمئن شوم. کمی جلو رفتم و ناگهان با یک ردیـف مین منـور در آن راه باریک روبرو شـدم که با سـیم تله به یکدیگر وصل شده بودند. پس روی زمین دراز کشـیدم و با احتیاط سیمهای تلـه را یکی پس از دیگری بریـدم و جلو می‌رفتم. مینها به طور پراکنده در زمین کار گذاشـته شـده بود و نیروهای دشـمن زحمت ریختن خاک را هم روی آنهـا به خود نداده بودند. همچنان مشـغول خنثـی کردن مینها بودم و از یاد بردم که مجید در انتظار من اسـت و بعد از خنثی سازی مینهای منور و جدا کردن چاشنی به خنثی کردن مینهای ضدنفر پدالی و ضد نفرات والمری مشغول شدم.

> **همچنـان که سـرگرم خنثی سـازی مینها بودم، ناگهان صدای خارج شـدن ضامـن اسـلحه نگهبان سـنگر کمین را شـنیدم. سـر درگم و نگران خـود را به زمین فشـار می‌دادم و آیه "وجعلنا من بیـن..." را زمزمـه و تکـرار می‌کردم تا نگهبان بعثی مرا نبیند**

ارتش صـدام برای اولین بار مین والمری را در عملیات فرماندهی کل قوا اسـتفاده کرده بود و این نوع مین دو چاشنی داشت که با کشیده شدن سیم تله چاشـنی اول به کار می‌افتاد و حدود ۳۰ سانت به هوا پرتاب می‌شـد و با انفجار چاشنی دوم، مین با بیش از هزار سـاچمه حدود هفتاد متری اطراف را هدف قرار می‌داد.زیر لب ذکر می گفتم و از خدا کمک می‌خواستم و سـیم تله را می‌بریدم و بعد از خنثی کردن آنها را کنار می گذاشتم.

همچنان که سـرگرم خنثی سازی مینها بودم،



مرتضی علیجانی و یاران و همرزمان واحد تخریب در کنار شهیدان مرتضی تیموری، مجید حاج شفیعی ها واکبر نریمانی

به بیسیمچی گروه که رسیدم که با بیسیم در حال گفت‌وگو بود، لگدی به او هم زدم تا بلند شود که داد و فریادش به هوا بلند شد و تکرار می‌کرد و می‌گفت: "نزن برادر، نزن زخمی شده ام!"

ناگهان صدای خارج شدن ضامن اسلحه نگهبان سنگر کمین را شنیدم. سر در گم و نگران خود را به زمین فشار می‌دادم و آیه "وجعلنا من بین..." را زمزمه و تکرار می کردم تا نگهبان بعثی مرا نبیند.

لحظات سخت و به کندی می گذشت و هنگامی که مطمئن شدم نگهبان عراقی با اسلحه بازی می کند و مرا ندیده است، به کار ادامه دادم وبعد از خنثی کردن مینها خود را به سیمهای خاردار حلقوی رساندم. در این لحظات احساس کردم چیزی شبیه سنگریزه از پشت سر به طرفم پرتاب شد و لحظاتی گیج و منگ به تصور آنکه در آن شرایط سخت و حساس دچار توهم شده ام، بی‌اعتنا به کار ادامه دادم اما با پرتاب دومین سنگریزه نگاهی به پشت سر انداختم و مجید را دیدم که به من خیره شده و لحظاتی بعد او خود را به من رساند و هنگامی که هر دو به سیمهای خاردار دست زدیم و راه معبر را شناسایی کردیم به پشت خاکریز برگشتیم. **بعد هم مجید مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام رابوسید و از اینکه بی‌خبر از همه جا در سر راهمان مین گذاری کرده بودند و من از رفتن جلوگیری کردم، تشکر می کرد و دستهایش را به سوی آسمان بلند و زیر لب دعا می‌خواند.**

ساعت ۱۲ نیمه شب را نشان می‌داد و در تاریکی و سکوت سنگین شب که در منطقه سایه افکنده بود، به یکباره صدایی از بیسیم با گفتن رمز عملیات، از نیروها خواست به مواضع دشمن حمله ور شوند.از محورهای دیگر صدای رگبار گلوله و شلیک آرپی‌جی به هوا بلند شده بود و من به سرعت مشغول باز کردن معبر بودم و گروه "تقی افزون" به دنبال من و درست در پشت سرم وارد میدان مین شده بودند.حالا اما سنگر تیربار دشمن که از حمله و حضور نیروها آگاه شده بود با شلیک بی‌امان خود میدان مین را هدف رگبار گلوله هایش قرار می‌دادند شاید بتواند از مواضع خود دفاع کنند.

رگبار گلوله‌های دشمن زوزه کشان از بالای سرمان می گذشتند و رزمندگان زمین گیر شده بودند. **واقعیت را بگویم من تا آن زمان در چنین حمله و درگیری با دشمن شرکت نکرده بودم و تصوری از زخمی شدن و یا شهادت نداشتم و در میان نیروها ایستادم و بر سرشان فریاد می‌زدم هرچه زودتر برخیزند و از معبر عبور کنند.**

به بیسیمچی گروه که رسیدم که با بیسیم در حال گفت‌وگو بود، لگدی به او هم زدم تا بلند شود که داد و فریادش به هوا بلند شد و تکرار می کرد و می گفت: "نزن برادر، نزن زخمی شده ام!"با دقت **نگاهی به او کردم، با دیدن رد خونی که روی شلوارش بود فهمیدم بر اثر اصابت گلوله از ناحیه پا زخمی شده و همچنان که درد می کشید رو به من کرد و به آرامی گفت کاری به نیروهای اطرافش نداشته باشم، چرا که آنها به شهادت رسیده اند!**



مرتضی رضویانی و مرتضی تیموری فرمانده واحد تخریب

تا آن زمان هرگز چنین صحنه‌ای ندیده بودم و باور نمی کردم که در میان شهدا قرار گرفته‌ام و در همین لحظه از بیسیم صدایی می گفت: "تقی پرواز کرد..."محمد کیانزاد در کنارم بود و از او خواستم تا یکی از ما مینهای باقیمانده را خنثی کند و دیگری به سراغ تیربار دشمن برود و آن را خاموش کند.

کیانزاد در جوابم گفت: جرات دست زدن به مینها را ندارم اما خاموش کردن تیربار با من!

او با آن جثه کوچک اما چالاکش، درچشم بر هم زدنی جستی زد وخود را به آن سوی خاکریز رساند و همچنان که من به خنثی کردن مینها مشغول بودم، صدای انفجار سنگر تیربار دشمن بلند شد چون کیانزاد خود را به سنگر تیربار رسانده بود و نیروی بعثی را که تا کمر در پوکه‌های باقیمانده فرو رفته بود با پرتاب نارنجک به هلاکت رسانده بود و بعد از انهدام سنگر دشمن در کمال ناباوری با شلیک گلوله به طرف خط دوم حمله کرد و به تنهایی آن را شکست و نیروهای دشمن را فراری داده بود... من اما در تاریکی شب تک و تنها از این سو به آن سو می‌رفتم و به اطراف سرک می کشیدم که "قمشه ای" را با آن گردن کجی که داشت دیدم. حالا نوبت او و گروهش بود تا به خط دشمن بزنند.

با کمی دقت به پایش که می‌لنگید و دیدن خون از بغل پایش فهمیدم که هنگام عبور از میدان مین که آن را با نوار سفید و شبرنگ علامتگذاری کرده بودیم، متوجه مین پدالی در کنار معبر نشده و پاشنه پای او روی مین رفته بود، با انفجار مین پاشنه و کنار پوتینش از بین رفته بود و جای شکرش باقی که پای خود را روی صفحه مین پدالی نگذاشته وگرنه پایش قطع می‌شد.البته قمشه‌ای خود را از تب و تاب نینداخت و با همان وضعیت به دنبال راه چاره‌ای بود تا نیروهایش را هدایت کند که من او را به سمت جاده و خاکریز دوم راهی کردم.

بعد از رفتن قمشه‌ای سر و کله "عباس کرد آبادی" مسئول عملیات جبهه دارخوین پیدا شد، با آن شلوار گتر کرده در یک قیافه تمام عیار نظامی و برای آنکه رزمندگان همچون عملیات گذشته و بی‌تجربگی با مشکل روبرو نشوند، دستور لازم در گرفتن اسیر از دشمن در شب عملیات را گوشزد کرد.

مرتضی تیموری ونیروهایی که بااوبودند به راحتی خود را به خاکریز سوم دشمن رساندند و با حمله‌ای برق آسا و غافلگیر کننده آنها را ناگزیر به فرار کردند، اما قبل از آن که بمبهای ساعتی رامنفجر کنند، گلوله خمپاره دشمن که روی لوله نفت فرود آمده و منفجر شده بود باعث به آتش کشیدن رودخانه شد.**آتش روی رودخانه به قدری سهمگین بود که تعدادی از رزمندگان که از این موضوع بی‌اطلاع بودند، ترسیدند و به وحشت افتادند.با حمله یکپارچه رزمندگان و آتش گرفتن ناگهانی رودخانه، نیروهای دشمن دست و پایشان راگم کرده بودند و هراسان و سردرگم پا به فرار گذاشتند.**

با روشن شدن هوا و در میان گرد و غبار و بوی دود و باروت به جاده ماهشهر در نزدیکی "پل مارد" رسیدیم و می‌بایست برای جلوگیری از فرار دشمن پل منفجر می‌شد.تعدادی از نیروهای بعثی که از معرکه جنگ فرار می کردند به طرف پل می‌رفتند تا خود را نجات دهند و گهگاه تعدادی نیروی تازه نفس دشمن برای کمک از آن طرف پل به سمت جاده می آمدند.در این میان چند رزمنده آرپی‌جی زن روی جاده مشغول شکار تانکها بودند و با هدف قرار گرفتن خودروهای زرهی دشمن، جاده بسته شد و هیچ تانک و نفربری به آنجا نمی‌رسید.

قرار بود گروهی از رزمندگان از سمت شهر به طرف مواضع دشمن حمله ور شوند، اما به مشکل برخورد کردند و معبرهایشان در میدان مین باز نشد. جنگ شدیدی در جریان بود اما بعدازظهر که تانکهای "چیفتن" ارتش به کمک نیروها آمدند و خود را به کارخانه شیر پاستوریزه رساندند و به نیروهای دارخوین ملحق شدند، هر لحظه فشار نیروهای دشمن شدت گرفت. در میان جنگ و نبرد گروه "مرتضی تیموری" با مینهای ضدتانک ابتدای پل را منفجر کردند و امید نیروهای بعثی را کاملاً به پشتیبانی و دیگر نیروهایشان قطع کردند...**سرانجام بعد از ۴۸ ساعت نبردی خونین، رزمندگان توانستند در پشت خاکریزهایی که کنار رودخانه کارون تا آبادان بود، مستقر شوند و منطقه را از وجود نیروهای دشمن پاکسازی کنند و بعد از حدود یک سال شهر آبادان از محاصره ارتش صدام خارج شد.**

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.aj@gmail.com

مرد هیچ عذر و حجتی ندارد تا اینکه خدا ایشان را بشناسند

● امام باقر (ع)

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

با آلزایمر خداحافظی کنید

"**سالی وینریچ**" می‌دانست اتفاقی افتاده است. در دو موقعیت مجزّا، یک بار یادش رفت نوه‌هایش را از مدرسه بردارد و بار دیگر اسم آنها را با هم قاطی کرد. این استاد بازنشسته ۷۰ ساله باید واقعیت را می‌پذیرفت. علایمی که هر روز بدتر می‌شد مثل فراموشی، سردرگمی، مشکلاتی که در ارتباط با بقیه داشت، ناتوانی در سر و سامان دادن کارها فقط استرسِ بیهوده و مختص سن و سال نبود. او هفته‌ای سه‌بار ورزش می‌کرد و هفته‌ای دوبار هم به استخر می‌رفت و از سالهای جوانی سبک زندگی سالمی داشت ولی سبک زندگی سالم هم نتوانست از او محافظت کند. "**سالی**" از یک چیز وحشت داشت: **آلزایمر**. نتایج آزمایشهاوجودپروتئینهای مرتبط را تایید می‌کرد. از طرفی نتایج آزمایش ژنتیک می‌گفت او ژنی دارد که احتمال ابتلا به آلزایمر را افزایش می‌دهد. بیماری سرانجام تشخیص داده شد. "سالی وینریچ" هنوز امیدوار بود همه این مشکلات به چیزی غیر از آلزایمر ارتباط داشته باشد اما خیلی خوش‌شانس نبود. احساس ناامیدی می‌کرد و به افسردگی شدیدی مبتلا شد. می‌خواست بمیرد و روزهای بدتر و سخت‌تری را نبیند. چند روز بعد، همسرش به برنامه رادیویی گوش می‌داد که از درمان جدیدی می‌گفت که دکتر "**دیل بردسن**" روی بیمارانی که در مراحل اولیه آلزایمر بودند آزمایش می‌کرد.

توجه به طیف گسترده‌ای از فاکتورها

"سالی" و همسرش فوری با مرکز تحقیقاتی دکتر بردسن تماس گرفتند. دکتر بردسن عقیده داشتند تنها پروتئینی خاص و ژنهایی مشخص در ابتلا به آلزایمر نقش ندارند و طیف گسترده‌ای از فاکتورهای گوناگون دست به دست هم می‌دهند تا فرد به این بیماری مبتلا شود. دکتر بردسن مکانیسمهای زیادی را شناسایی کرده بود که فرآیندهای بیولوژیکی را تقویت می‌کنند و نهایتاً به بیماری منجر می‌شوند. درحالی که این علتها به تنهایی برای ابتلا به آلزایمر کافی نیستند، وقتی با هم جمع می‌شوند، اثر فزاینده‌ای پیدا می‌کنند و به تخریب سلولهای عصبی و ارتباطهای سیگنالی مهم و حیاتی بین سلولهای مغز منجر می‌شوند.

استرس مزمن، نداشتن فعالیت بدنی کافی، خواب نامناسب و سموم ناشی از قارچها و فست‌فودهای پرچرب، بازیگران اصلی هستند که در بیماری آلزایمر نقش دارند. حتی مصرف شکر اضافی یا دیابت پنهان ریسک ابتلا را افزایش می‌دهد. در تمام تحقیقات مرتبط، رد پای مقاومت به انسولین در بیماران مبتلا به آلزایمر دیده می‌شود. نکته مهم اینکه، اگر به تک تک این فاکتورهای خطر دقت کنیم، متوجه می‌شویم بسیاری از آنها با شیوه زندگی ما ارتباط دارند.



در بهار ۲۰۱۶، دکتر بردسون ارزیابی گسترده‌ای را روی "سالی وینریچ" انجام داد. آزمایشهای خون و ژنتیک، سنجشهای ادراکی آنلاین، و یک سال بعد انجام ام آر آی برای اینکه مکانیسمهای نهفته‌ای را که در مشکلات ادراکی او سهیم بودند شناسایی کند. نتایج نشان داد هیپوکامپوس سالی ـ مرکز ذخیره اطلاعات و حافظه ـ شدیداً تحلیل رفته است. آزمایشهای دیگر هم مشکلاتی را تایید کردند که پیش از این دکتر بردسون در تحقیقات روی بیماران دیگر هم آنها را پیدا کرده بود. دکتر بردسون همه این داده‌ها را در قالب یک الگوریتم به کامپیوتر داد تا برنامه پیچیده شخصی‌سازی شده‌ای را طراحی کند که به‌طور خاص برای مشکلات و کمبودهای سالی کارایی داشته باشد. "سالی" ابتدا زیر بار نمی‌رفت اما سرانجام تصمیم گرفت طبق برنامه خاص دکتر بردسون، در سبک زندگی‌اش تغییراتی ایجاد کند. او حالا شبی ۸ ساعت می‌خوابد، تقریباً ۱۴ ساعت غذا نمی‌خورد (از غروب تا فرداصبح)، روزی ۳۰ دقیقه مدیتیشن دارد، مقدار زیادی مکمّل مصرف می‌کند، مصرف کربوهیدرات را قطع کرده، و به اندازه کافی ورزش می‌کند، از یوگا گرفته تا پیلاتس، شنا، پیاده‌روی. "سالی" می‌گوید تغییر در شیوه زندگی شاید روزهای اول کمی سخت بود، خیلی زود به آن خو گرفت و از همه مهمتر، الان حس می‌کند حال بهتری دارد، می‌تواند با نوه‌هایش باشد بدون اینکه نگرانی داشته باشد و کلاً حس می‌کند زندگی‌اش را دوباره به دست آورده.

روشی که دکتر بردسون و تیم تحقیقاتی‌اش در پیش گرفته، این سوال مهم را به ذهن ما می‌اندازد:

آیا تغییر عادتهای زندگی و جایگزین عادتهای سالم واقعاً این توانایی را دارد که در برابر یکی از مهلک‌ترین بیماریهای این روزها بایستد؟

مبنای این ایده جدید این است که سبک زندگی مدرن ما همراه با یورشهای محیطی از جانب پاتوژنهای عفونی و سموم به اندازه ژنهای یاغی یا پلاکهای پروتئینی در ابتلا به این بیماری مقصرند. دکتر بردسون می‌گوید نتایج تحقیقاتش تا اینجای کار ثابت کرده که راه را اشتباه نرفته است.

روش جدید و موثر

تا کنون، پژوهش برای درمان موثر آلزایمر با شکستهای پرهزینه و قابل توجه همراه بوده است. آمار ۹۹ درصدی شکست داروهای آزمایش شده قابل چشم‌پوشی نیست. تقریباً همه داروهای کاندید شده یکی از علایم و مشخصه‌های کلیدی آلزایمر را هدف قرار داده‌است: **پروتئین آمیلوئید**. زمانی که محققان در دهه ۱۹۸۰ به ارتباط بین آمیلوئید و آلزایمر پی بردند، داروسازان سریع به طرف ساخت داروهایی رفتند که به‌طور خاص تنها این ارتباط را در نظر می‌گرفت به این امید که با ساخت چنین دارویی موفق شوند هم سود هنگفتی به دست آورند و هم بیش از ۵ میلیون آمریکایی را از این بیماری پیشرونده و مهلک نجات دهند.

اما به مرور محققان بیشتری تحقیقات خود را

نزدیک به ۵٫۷ میلیون آمریکایی با آلزایمر زندگی می‌کنند و پیش‌بینی می‌شود تا ۲۰۵۰ این رقم به ۱۴ میلیون برسد

آلزایمر، ششمین علت مرگ‌ومیر در دنیاست

هر ۶۵ ثانیه یک نفر در آمریکا به آلزایمر مبتلا می‌شود

در سال ۲۰۱۸، آلزایمر و زوال عقل نزدیک به ۲۷۷ میلیارد دلار هزینه داشت و پیش‌بینی می‌شود تا ۲۰۵۰، به ۱٫۱ تیلیارد دلار برسد

در مراکز و دانشگاههای معتبر آغاز کردند و به این نتیجه رسیدند که نباید تا این اندازه تک بعدی و تنها به یک عامل توجه کرد و بقیه فاکتورهای خطر را نادیده گرفت. دیری نگذشت که به این نتیجه رسیدند که راه را اشتباه رفته بودند. محققان با آزمایش و تحقیق روی تعداد زیادی داوطلب موفق شدند هر روز گره‌های بیشتری را باز کنند و به نتایج درخشان‌تری برسند. آنها دریافتند استرس طولانی مدت، نداشتن خواب کافی، ورزش نکردن، مقاومت به انسولین، دیابت، عملکرد ضعیف کلیه‌ها، فشار خون بالا، التهاب ناشی از بیماریهای عفونی و آلودگیهای محیطی، دریافت نکردن مواد مغذی به میزان کافی، سکته‌های خفیف، بیماریهای قلبی، صدمه مغزی، ژنتیک، نداشتن ارتباطات اجتماعی و محرک روحی، همگی با هم و در ترکیب با هم در ابتلا به این بیماری نقش دارند.

هنگامی که ترکیب مشخصی از این عوامل خطر وجود داشته باشد ـ که البته از فردی به فرد دیگر متفاوت عمل می‌کنند ـ علایم و نشانه‌های بیماری ظاهر می‌شود. چون به نظر می‌رسد راههای مختلفی برای رشد بیماری وجود دارد، ممکن است برای کم کردن شتاب بیماری یا حتی متوقف کردن آن هم راههای متفاوتی وجود داشته باشد.

محققان می‌گویند همین‌جاست که کلان داده‌ها به کار می‌آیند. محققان به الگوهای به‌دست آمده نگاه می‌کنند و وقتی به نتیجه بخصوصی رسیدند، سراغ درمانی می‌روند که برای آن بیمار مفید است. اگر سن و پیشینه خانوادگی را کنار بگذاریم، عوامل خطری وجود دارند که محققان می‌توانند بر پایه آنها درمان را برای هر فرد مبتلا به آلزایمر شخصی کنند. محققان به کمک تغییر در سبک زندگی و دارو و همچنین کنترل هر گونه بیماری نهفته مانند دیابت، یا بیماریهای قلبی، سلامت مغز را هدف قرار می‌دهند. و این دقیقاً همان نقطه هدفی است که محققان قصد دارند به آن برسند: به کمک یک روش شبیه دارو درمانی که به عوامل خطر هر بیمار توجه می‌کند و یک برنامه درمانی طراحی می‌کند تا روند بیماری را کُند و یا متوقف کند.

دکتر **"لروی هود"**، زیست‌شناس و محقق می‌گوید این رویکرد برای دوره‌ای که در آن زندگی می‌کنیم غیرقابل تصور نیست که به کمک کلان داده‌ها روند درمان را برای هر بیمار شخصی‌سازی کنیم. دکتر هود می‌گوید: "آلزایمر بیماری بسیار پیچیده و کاملاً غیرقابل کنترلی است بنابراین چگونه می‌توانیم بپذیریم که چنین بیماری تنها به یک دارو جواب بدهد؟"

درحالی که گروهی از پزشکان و محققان تصور می‌کنند تغییر سبک زندگی می‌تواند روند بیماری را کُند یا حتی آن را متوقف کند، عده‌ای هم همچنان اصرار دارند که این کار غیرممکن است. این دسته عقیده دارند عوامل زیادی دست‌به‌دست هم می‌دهند و آلزایمر را رقم می‌زنند. سرپرست مرکز تحقیق آلزایمر در دانشگاه استنفورد می‌گوید آلزایمر بیماری فوق‌العاده پیچیده‌ای است و ساده‌انگارانه است که تصور کنیم یک رویکرد خاص بتواند جادو کند. اگر مقابله با آلزایمر به همین سادگی بود، اصلاً به پزشکان و محققان نیازی نبود و مردم می‌توانستند به راحتی این بیماری را درمان کنند.

سیگنال فرستادن

درمان آلزایمر تا امروز یک چالش بزرگ بوده چون پیشرفت قابل ملاحظه‌ای مشاهده نشده است. عصب‌شناسان که نخستین گروه مقابل آتش هستند، خود را کاملاً بی‌دفاع و بدون قدرت حس می‌کنند و فقط بیماران خود را تماشا می‌کنند که هر روز بیشتر از قبل در گرداب فراموشی غرق می‌شوند. محققان تمام یک دهه گذشته را صرف تحقیق درباره پروتئینهای خاص عامل بیماری و در نتیجه ساخت داروهای مهارکننده این پروتئینها کردند. حالا که کاملاً مشخص شده تغییر سبک زندگی می‌تواند در کنترل پیشرفت بیماری نقش چشمگیری داشته باشد، می‌گویند چگونه می‌توان سبک زندگی را در پکیجی به‌عنوان دارو در اختیار بیماران قرار داد. حالا پزشکان و محققانی که در این زمینه فعالیت می‌کنند با چالش تازه‌ای روبرو هستند. آنها برای کنترل فشار خون، کلسترول، یا جلوگیری از بیماریهای قلبی به بیماران خود داروهایی می‌دهند و از آنها می‌خواهند رژیم غذایی متفاوتی داشته باشند، حتماً ورزش کنند و همچنین برای تقویت سلامت مغز توصیه‌هایی می‌کنند. این پزشکان می‌گویند به وضوح می‌بینند پیشرفت بیماری در این بیماران با بقیه فرق دارد.

به‌عنوان مثال، محققان دانشگاه آلاباما به هر بیمار فاکتورهای خطر مرتبط با خودش را می‌دهند. پیشینه خانوادگی بیمار را در نظر می‌گیرند و آزمایشهای مختلفی انجام می‌دهند. محققان آلابامایی دریافتند با کنترل این عوامل در افراد مختلف، نوبت این است که بیماران فعالیت بدنی خود را افزایش دهند، با تمرینهایی مغز را تقویت کنند و رژیم غذایی سالمی داشته باشند. آنها پس از انجام این کارها توانستند شتاب پیشرفت بیماری را کند کنند.



دکتر **"ریچارد ایساکسون"**، بنیانگذار و سرپرست موسسه پیشگیری از آلزایمر نیویورک برای هر بیمار ساعتها وقت می‌گذارد و وضعیت سلامت او را تجزیه‌وتحلیل می‌کند. او از تستهای ادراکی، سنجه‌های کامپیوتری سلامت بدن و مغز و همچنین آزمایشها و اسکن و ام‌آرآی استفاده می‌کند تا نواحی را که می‌توانند باعث پیشرفت بیماری شوند شناسایی کند. دکتر ایساکسون می‌گوید: "ما به ژنتیک بیمار دقت می‌کنیم. کلسترول، متابولیسم گلوکز و چربی بدن را آزمایش می‌کنیم و نتیجه هر کدام از آنها را در ارتباط با دیگری تحلیل می‌کنیم." دکتر ایساکسون و همکارانش بعد از این مرحله، با توجه به عوامل خطر یک برنامه ترکیبی ورزش، روشهای کاهش استرس، بهبود خواب شبانه، داروهای موثر و مکملهای غذایی تجویز می‌شود تا نقصهای بیمار از هر نظر جبران شود. نتایج اولیه تحقیقات نشان

بقیه در صفحه ۴۹

بین سالهای ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۵، مرگهای ناشی از بیماریهای قلبی ۱۱ درصد کاهش یافت اما مرگ ناشی از آلزایمر ۱۲۳ درصد بیشتر شد

روحیه تسلیم‌پذیری را کنار بگذار، از حاشیه امنیت بیرون بیا و آرزو کن، جستجو کن، کشف کن

● مارک تواین



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

گوش الاغی‌های چشم گربه‌ای

قطعه‌ای مناسب از پروین اعتصامی:

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق ز هر کوی و بام خاست
ما را به چوب و رخت شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که دهِ خَرد و ملک رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورَد گداست

رفیقم واسه پراید سانروف گذاشته. ترکیبش یه چیزیه شبیه روشنفکر مذهبی. / شبکه یک داشت ترامپ رو مسخره می کرد که این بابا خله چون کشتی سانچی رو هم تحریم کرده انگار خبر نداره کشتی سانچی آتیش گرفت و خاکسترش هم غرق شد. یکی بره به شبکه یک بگه انگار تو خبر نداری که با تحریم سانچی دیگه نمی‌تونیم پول بیمه بدنه و بیمه محموله رو بگیریم که نود و پنج میلیون دلاره. به عبارتی یعنی کلاغ پر، هزار و پونصد میلیارد تومن پر! هر روز شبکه خبر میگه: "آمریکا در حال سقوط است." ظهور و سقوطش به من ربط نداره فقط نمی‌دونم چرا به خودمم حس سقوط دست داده نکنه منم آمریکا بودم و خبر نداشتم.

از وقتی که آمریکا رو منزوی کردیم، دیگه ترکمنستان و پاکستان و اردن و عربستان و کویت و... هم به هواپیماهای ما اجازه نمیدن از آسمونشون رد شن. اگه خلبان بودم حس اون مگسی رو داشتم که به هر اتاقی که می‌رفتم با پشه‌کش و پیف‌پاف ازم استقبال می کردن.

تو ورزشگاه آزادی برای تعمیر سکوی وی‌آی‌پی مجبور شدن یکی از دیوارهای ورزشگاه آزادی رو بردارن. یهو دیدن پشت دیوار چند تا توالت هست. سیاه‌نماها میگن تو سال نود و هفت مهمترین دستاورد مسئولین کشف شیش چشمه توالت شیکه که از سال ۵۷ پشت دیوار ورزشگاه آزادی احتکار شده بوده. اون روزها مطبوعات اگه حواسشون بود تو اخبارشون می‌نوشتن شش چشمه توالت آکبند مفقود شد و کاراگاهان دنبال دزدهای توالتها هستند. ایرج میرزا هم گفت بگو:

"چون جراید را دو روز دیگر آزادی دهند
شرح آن را جمله خواهی دید مسطور ای وزیر!"

یه نفر عکس پیکنیکی خودشو گذاشته بود تو سایت دیوار واسه فروش به قیمت بیست تومان. زیرش برای تبلیغ نوشته بود: پیکنیکی عالی، کم مصرف، مخصوص فضانوردی... به‌نظرم تحریمها کاری کرده که ملت وسایل فضانوردی‌شونو بفروشن. بلکم ترک کرده باشن! فرداس که مفرغی‌ها تو خیابون با بلند گو داد بزنن: سیخ، سنجاق، پیکنیکی خریداریم!

یه نفر دیگه آگهی داده بود:

قابل توجه زوج پولداری که بچه‌دار نمیشن. اینجانب کودکی شیرین سخن، سیبیلو و کچل هستم که بلتم(بلدم) حرفای گنده‌تر از دماغم بزنم و واسه فرزندخواندگی مناسب هستم. با تقدیم احترام: نوروز سگ‌سیبیل.

در اواخر آبان نود و هفت قیمت یه شونه تخم‌مرغ برابر بود با قیمت یه پیکان در دهه چهل. اینش عجیب نیست که همه چی گرون شده. عجیبش اینه که می گیم در دهه چهل و این یعنی تو چند سال قیمت پیکان ثابت مونده ولی حالا ماشین که هیچ، همین تخم‌مرغم قیمتش از امروز تا فردا تغییر می کنه. اونوقت تو بگو مگه شاخ قول می‌شکوند که تونست قیمت خود کار و کبریت و کاچی و همه چی رو ثابت نگه داره؟

کارشناسان اعلام کردند تعداد کلماتی که اعضای خانواده با هم حرف می‌زنند از هزار و پانصد کلمه به پانصد کلمه کاهش یافته... به نظرم اشتباه کرده چون ما تو خونه سر اینکه کی آشغالا رو ببره دم در فقط پونصد کلمه بحث می کنیم.

صبح بیدار می‌شم. از زیر پلک به پنجره نگاه می کنم و پاییز رو می‌بینم. خودمو مچاله می کنم تا بگم سردم شده و بغلم کنه و بگه بیا بخوابیم. هنوز زوده... پتوم رو میگم. بعضیا چه منحرفن! فکر کردن پتوم رو نمیگم و منظورم یه مورد دیگه‌س.

فوتبال داشت به دقیقه نود می‌رسید. راننده تاکسی گفت: داریم به لحظات شیرین چیزی از ارزشهامون کم نشده نزدیک می‌شیم.

یکی پرسید نظرت درباره فشار شب اول قبر چیه؟ گفتم از بس فشارهای جوراجور کشیدیم که فشار شب اول قبر مثل ماساژه.

ایران در سی سال بعد:

یک عالمه پیرزن پیرمرد مجرد داریم.

۲۱ آبان سالروز زلزله کرمانشاه.

دولت کلی برای بازسازی آنجا کمکهای مردمی جمع کرد اما هنوز حتی نتوانسته به همه آنها کانکس بدهد چه برسد به خانه. کشور ما با اینهمه ثروتی که دارد چرا مردمش زیر زیر خط فقرند؟ کاش مسئولایی داشتیم که سرِشون رو زیر لحاف نکرده بودن.

سخنگوی کمیسیون قضایی و حقوقی مجلس اعلام کرد دو ماه زندان و هفتاد و چهار ضربه شلاق در انتظار کسانی است که عمل جراحی چشم گربه‌ای و گوش الاغی می کنند. متقاضی یا پزشک، هر دو مجازات می‌شوند.

سؤال: مگه گوش الاغی چه اشکالی داره؟ حالا که یه عده می‌خوان ظاهر و باطنشون یکی باشه، چرا اجازه نمی‌دین؟ پیشنهاد کرده‌اند هر کس گوش الاغی داشت، بگیرنش و از بیخ بِبرّنش. روزی روباهی داشت فرار می کرد. خری پرسید چی شده؟ روباه گفت به فرمان شیر هر کس سه تا گوش داشته باشد، یکیش را می‌بُرّند. خر گفت: خره! تو که دو تا گوش داری؟ روباه گفت: اینا اول می‌بُرّن بعد می‌شمارن.

قدیما وقتی فامیلها دوماشینه می‌رفتن تفریح، هروقت راه یه جایی کنار هم می‌رسیدن، الکی دست می‌زدن یعنی تو ماشین ما شادتره. این کار بعداً به اینستاگرام تبدیل شد.

قدیما وقتی قهر بودیم، اسمس اشتباهی می‌دادیم آشتی می کردیم.

یکی پرسید مهمترین عضو بدن چیه؟ گفتم دل و دماغ چون اگه یه دنیا هم پول داشته باشی اما دل و دماغ نداشته باشی، انگار هیچی نداری.

ناصرالدین شاه هر وقت بارون میومد می گفت پدرسوخته‌ها هوا صد و سیزده نفره شده.

مینی‌مال ایرانی:

زن به شوهر: عزیزم نمی‌دونی واسه تولدت چی خریدم!...

مرد: مرسی عجیجم. بگو ببینم چی خریدی؟

زن: صبر کن برم بپوشمش بیام.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

انسان علیه طبیعت



این عکس بسیار زیبا را کریم ملکی همکار بازنشسته خودمان شکار کرده. ماژل روستای بیجاربست سر لاهیجان است. و گفته قابل توجه سازمان آب لاهیجان که بیایند و لوله را تعمیر کنند تا آبش نچکد. بگوسیب بر عکس معتقد است مبادا سازمان آب لاهیجان را خبر کنید چون آنوقت می‌آید لوله را درست و این منظره زیبا را خراب می‌کند. طبیعت خودش کارش را بلد است. تا ببیند جایی آبش چکه می‌کند، برای آن آب استفاده‌ای بهینه پیدا می‌کند. مثل اینجا که سبزش کرده. اگر یک گل خودروی کوچکتر از ارزن سبز شود، یک حشره کوچکتر از ارزن می‌آید و شهدش را می‌خورد. دانشمندان می‌گویند در عصر انسان زندگی می‌کنیم و همین انسان با کارهایش طبیعت و خودش را نابود می‌کند و یک‌بار دیگر طبیعت خودش را احیا می‌کند ولی در آن روز دیگر انسان وجود ندارد.

اختراعات تحریم‌شکن



به‌راستی هنر نزد ایرانیان است و بس‌ت. یکی از مصداقهایش هم این عکس است که جناب مبتکرش با چهار تا چرخ و صندلی اسقاطی و مقداری آهن و چفت و بست محکم یک عدد فرغون، نه ببخشید یک دستگاه ویلچر دست‌ساز ابداع کرده و منتظر است تصویب شود و آن را بیندازد توی چرخه تولید انبوه. حتی ممکن است به دلیل ارزانی و سادگی آن، بازارهای جهانی را هم تسخیر کند. می‌گویند مخترع این ویلچر در فکر است برایش موتور برقی بگذارد و جای موتورسیکلت را هم بگیرد. شاید هم مثل پهباد چهارتا پروانه برایش بگذارد و بشود ویلچر پرنده تا دیگر هی دوبای یعنی دوبی خودمان را سرمان نکوبند که آنها موتورسیکلت پرنده پلیس ساخته‌اند و کارت ملی اعراب را با پهباد به دستشان می‌رسانند اما ما هنوز حتی بلد نیستیم کاغذ کارت ملی و در بطری و قوطی خالی رب و سوزن بسازیم.

از لوله بخاری تا کفتار عزیز



این عکس یکی از علتهای مرگ خاموش است. پرنده عقل انسانی ندارد و نمی‌فهمد نباید در هر سوراخی لانه بسازد ولی ما عاقلیم و قبل از اینکه بخاری را روشن کنیم، باید لوله و دودکش و قدرت مکش آن را بررسی کنیم تا مجبور نشویم به پرنده‌ها لعنت بفرستیم. در اتاق منقل نگذاریم. سوخت ناقص زغال مرگ‌آور است. علاءالدین روشن نکنیم یا به حمام نبریم. لوله دودکش بخاری گازی را در لگن آب نگذاریم. همه اینها از دوستان مرگ خاموش هستند. شیلنگ گاز را با کف صابون بررسی کنیم تا از این خواب به آن خواب نرویم. حالا یک کمی حاشیه: گفتم پرنده‌ها تقصیری ندارند. یاد آن دو کفتار و توله‌هایش افتادم که آن مرد بی‌انصاف آنها را در لانه گیر انداخت و آتششان زد. شاید از این عصبانی بوده که کفتارها یکی از گوسفندهایش را خورده بودند. گوسفند هم چیز ارزانی نیست و آن روستایی ضرر زیادی کرده. آیا بهتر نیست به‌جای آتش زدن کفتارها آغل گوسفندها را ایمن کنند؟ یا خانه و حیوانات خود را بیمه کنند تا اگر بز مرگی افتاد یا دزد و سیل گوسفند را برد و یا کفتار آن را خورد، بیمه پولش را بدهد و چوپان نرود دق‌دلی‌اش را سر کفتارها خالی کند. البته دولت هم بیکار ننشسته و این چوپان را سریعاً شناسایی کرد و او را برای هر کفتار حدود دویست تومان جریمه کرد. اگر اینجور باشد، خانمها و آقایان هیجان‌طلب می‌آیند کفتار می‌کشند و سلفی می‌گیرند و دویست تومانش را هم می‌دهند. مگر دویست تومان چقدر است؟ از نیم گرم طلا هم کمتر است. اما اگر به حیات‌وحش حال بدهند، برای هر کفتار می‌شود کلی توریست تور کرد و از هر کدامشان به اندازه بیست تا کفتار پول در آورد.

یکی دیگر از تفاوتهای انسان و حیوان در این است که انسان با تفکر تحمل می‌کند
● الکساندر دوما

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

پول نزول زمینگیرم کرد

امروز هم روز ملاقات است و من برعکس خیلی از زندانی ها، نه تنها خوشحال نیستم، بلکه خیلی هم ناراحت و غمگینم. نه چون ملاقاتی ندارم، نه برعکس چون ملاقاتی دارم ناراحتم و دعا می کنم کسی به ملاقاتم نیامده باشد. اما مطمئن هستم همسرم مثل همه این دو سال، باز هم آمده. دست خالی هم نیامده، هم کوله بارش پر است و هم دلش. هر بار که او به ملاقاتم می آید، تمام مدت ملاقات مرا سرزنش می کند. تمام مدت هزار بار تکرار می کند که چند بار گفتم این کار را نکن. چقدر التماست کردم. من از اول هم می‌دانستم عاقبت کار تو به اینجا می رسد. نمی‌دانم چرا از سرزنش کردن من خسته نمی‌شود. قبول دارم که او همه این حرفها را گفت، اما امیدوار بودم زندگی با من سر سازش داشته باشد. همه تلاشم برای او بود، برای او و دخترمان. دلم می‌خواست زندگی خوبی برایش فراهم کنم. اما چه کنم که نتوانستم. نشد که به آرزوهایم برسم و این چنین شرمنده نباشم. من خودم در زندگی‌ام سختی نکشیده بودم. یعنی تا وقتی مستقل نشده بودم، زندگی خوبی داشتیم. پدرم تاجر بود. بازاری اصیل. البته نه در بازار تهران. بلکه در بازار یکی از شهرهای بزرگ. وضع مالیمان هم خوب بود. پدرم هم پول داشت هم عزت و آبرو و اعتبار. یک شهر روی سرش قسم می‌خوردند. نصیحتش به ما دو پسر هم همیشه این بود که پول بدون عزت و شرف ارزش ندارد و عزت و شرف بدون پول هم یک روزی خواری می آورد. پس هم مراقب پولتان باشید هم مراقب عزت و شرفتان. کاش آن روزها معنی حرفهای پدرم را متوجه می‌شدم. اما حیف که برای فهمیدن بعضی حرفها زمان باید بگذرد.

تا وقتی محصل بودم و درس می‌خواندم، جز درس به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم. سفره پدرم همیشه پر و پیمان بود و کمد لباسهایم همیشه مملو از لباسهای نو و تن نشده. نه حسرت چیزی را داشتم و نه می‌فهمیدم نداری چه معنایی دارد.

دو خواهرم که ازدواج کردند و راهی تهران شدند باعث شد تا ما هم هر از چند گاهی برای دیدن آنها روانه تهران، این شهر هزاررنگ بشویم. آن زمان هنوز دیپلم نگرفته بودم، دیدن تهران با آن وسعت و بزرگی‌اش آن تنوع بینظیرش در همه چیز، مرا مجذوب خودش کرد و همان موقع بود که تصمیم گرفتم به هر بهانه و وسیله‌ای شده از شهر خودمان به تهران بیایم. این را خوب می‌دانستم که پدر و مادرم هرگز و به هیچ قیمتی حاضر نیستند از شهر و دیار خودشان دست بکشند. دلبستگی و وابستگی آنها به شهر خودمان عمیق تر و ریشه دارتر از آن بود که تهران آنها را اغوا کند اما من، تصمیم خودم را گرفته بودم. دیپلم که گرفتم شبانه روز درس خواندم تا توانستم در رشته روانشناسی در یکی از دانشگاههای اطراف تهران مشغول تحصیل شوم. خودم خوب می‌دانستم این رشته‌ای نیست که من بخواهم آینده شغلی‌ام را با آن بسازم. هدف من فقط این بود که از شهر خودمان خارج شوم و تحصیل اولین و بهترین گزینه بود.

در چهار سال تحصیلی بعضی شبها به خانه خواهرهایم می‌رفتم هر دو زندگی آرامی داشتند. سرشان گرم بچه و شوهر و زندگی بود.

کم کم به آنها فهماندم که نمی‌خواهم بعد از پایان درسم به شهر خودمان برگردم. خواهر بزرگم نگران تنهایی پدر و مادرم بود، اما آنها تنها نبودند. برادر کوچکم کنارشان بود، غیر از او همه فامیل هم آنجا بودند از عمه‌ها و عموها تا خاله‌ها و دایی‌ها، آنها در هفته حداقل یک بار همدیگر را می‌دیدند و با هم مراوده داشتند، پس تنها نبودند. خواهر کوچکم اما حرف منطقی تری میزد. او به من گفت "کسری" اگر قرار است در تهران بمانی، باید فکر ازدواج باشی. تو نمی توانی در خانه من یا محبوبه ـ خواهر بزرگم ـ اقامت کنی. هم خودت معذّب می‌شوی هم برای ما سخت است که بخواهیم مراقب تو باشیم. پس بهتر است ازدواج کنی، هم به زندگی‌ات سر و سامان میدهی و هم در خانه و زندگی خودت هستی.

پیشنهاد منیژه، در شرایطی که هنوز تکلیف درس و سربازی‌ام مشخص نبود، پیشنهادی نبود که خیلی زود عملی شود، ضمن آنکه من تا آن روز در مورد ازدواج اصلاً فکر نکرده بودم و فرد خاصی را در نظر نداشتم. منیژه به من گفت تا پایان دوره لیسانسم وقت دارم تا دختر مناسبی برای ازدواج پیدا کنم و در مورد سربازی هم گفت پدرم را متقاعد می کنند تا خدمتم را بخرد و به این ترتیب مشکل سربازی‌ام هم حل می‌شود.

سال سوم دانشگاه را تازه شروع کرده بودم که با **سارا** آشنا شدم. هم رشته‌ای خودم بود، البته دو سال پایینتر از من. همان روزهای اول که او را در کتابخانه دانشگاه دیدم، از او خوشم آمد. دختری بود که قطعاً خانواده‌ام هم او را می‌پسندیدند.

هم زیبا بود، هم ساده. از طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش میشد فهمید در خانواده خوبی زندگی می‌کند. باز کردن سر صحبت در دانشگاه خیلی سخت نیست. بهانه کتاب و جزوه و سوال در مورد فلان استاد و فلان درس می‌تواند آغازگر باشد. چند روزی سارا را زیر نظر داشتم، بعد هم چند مرتبه‌ای به بهانه‌های مختلف با او همکلام و هم صحبت شدم و دست آخر یک روز منیژه را به دانشگاه بردم و سارا را به او نشان دادم. حدسم درست بود. منیژه هم او را پسندید و همان جلسه اول با او آشنا شد و او را به خانه‌اش دعوت کرد. سارا خیلی مودبانه دعوت منیژه را رد کرد، ولی قرار ناهار بیرون و قدم زدن در پارک را پذیرفت.

دو ـ سه جلسه‌ای همراه هم بیرون رفتیم و بعد هم یک روز منیژه به بهانه تولد من مهمانی شامی ترتیب داد و در یک رستوران سنتی من و محبوبه و منیژه به همراه سارا که مهمان افتخاری‌مان بود، شام خوردیم و همان شب منیژه به طور غیر مستقیم و با این ادبیات که قرار است سارا تولدهای زیادی



تا زنده‌ای در برابر آنکه به خود علاقه‌مند کرده‌ای مسئولی
● خسرو شکیبایی

برای من ترتیب دهد، به او فهماند که قصد ما خیر است. محبوبه از این کار منیژه خیلی راضی نبود. او اخلاق مادرم، خصوصاً پدرم را خوب می‌دانست و می‌گفت این کار منیژه عواقب خوبی ندارد. اما منیژه گفت چون سارا دختر خوبی است، قطعاً پدر و مادرم هم او را تایید می‌کنند. قرار شد تا وقتی من درسم تمام نشده حرفی نزنیم. اما دل منیژه کوچکتر از این حرفها بود و به پدرم گفت. پدرم از همان اول شروع کرد به ساز مخالف زدن. دلش نمی‌خواست پسر بزرگش از او دور باشد. می‌گفت همین که دخترهایش را به غربت فرستاده کافی است. اما من تصمیمم را گرفته بودم و به این راحتی تسلیم نمی‌شدم. درسم که تمام شد، پدرم گفت باید به سربازی بروم. می‌دانستم برای آنکه مرا از صرافت ازدواج با سارا بیندازد این حرف را می‌زند. سارا باید دو سال دیگر درس می‌خواند، پدرم گفت یا سربازی‌ات را می‌خرم و خرج ازدواجت را نمی‌دهم، یا خرج ازدواجت با من و برو سربازی. منیژه با سارا صحبت کرد. سارا گفت صبر می‌کند تا سربازی من تمام شود. چون خودش هنوز دانشجو بود خانواده‌اش نمی‌توانستند او را مجبور کنند ازدواج کند. بعد از تمام شدن درس او و خدمت من، آن وقت در مورد آینده‌مان جدی تر فکر می‌کردیم.

دو سال سربازی من مثل برق و باد گذشت، وقتی برگشتم به پدرم گفتم الوعده وفا! حالا نوبت شماست به قولت عمل کنی. پدرم که انگار دو سال تمام وقت داشت تا فکر کند چطور مرا پیش خودش نگه دارد، گفت فلان مبلغ به من می‌دهد هم خرج عروسی‌ام کنم هم سرمایه کارم و هم خانه و آشیانه‌ای برای همسرم!

به او گفتم پولی که برایم در نظر گرفته خیلی کم است و نمی‌توانم با آن هر سه رابه سرانجام برسانم.

مرغ پدرم یک پا داشت. گفت بمانم در شهر خودمان و برایم زن بگیرد، خانه بگیرد و سرمایه کار هم به من بدهد! احساس کردم باید در مقابل پدرم بایستم. دلم جای دیگری گرم بود. از طرف دیگر زندگی در تهران برایم لذت بخش تر بود.

به سراغ سارا رفتم. سارا و خواهرش تنها فرزندان خانواده بودند. می‌دانستم پدر و مادرش توقع عروسی خوب را دارند. منیژه گفت کمکم می‌کند. سارا هم بدون آنکه خانواده‌اش بدانند، مبلغی به من قرض داد. به پدرم گفتم بیاید تهران برویم خواستگاری. پدرم گفت فقط یک بار می‌آید و جواب هر چه باشد، همان است و بار دومی در کار نیست.

یادآوری استرس‌های خواستگاری و عقد و ازدواجمان هنوز هم لرزه به تنم می‌اندازد. به سختی توانستم مراسم عروسی برگزار کنم. لباس سارا قرضی بود، از دوستش قرض گرفته بود، هزینه آرایشگاهش را خواهرم منیژه پرداخت کرد. ماشین عروسی را دامادمان گل زد. سالن را محبوبه برایم گرفت. خلاصه همه، همه کار کردند تا پولی که پدرم داده بود بماند برای خانه و سرمایه کار. من به پدر سارا قول داده بودم قبل از تولد بچه‌ام خانه بخرم. نمی‌خواستم سارا دربه‌در خانه مردم و مستاجر باشد. پولی را که پدرم داده بود سرمایه کردم و وارد بازار کار شدم. من در دانشگاه روانشناسی خوانده بودم، اما درسم به درد کار نمی‌خورد. کار خاصی هم بلد نبودم، اما واسطه گری را خوب می‌دانستم. افتادم به دلالی. چون همسر منیژه در کار چوب و نئوپان بود، من هم شروع کردم به خرید و فروش چوب و نئوپان و "ام‌دی‌اف" می‌خریدم و می‌فروختم و این وسط سودی بود که خرج زندگی‌مان با آن تامین می‌شد. اما زیاد نبود. نمی‌توانستم خرید زیاد داشته باشم چون سرمایه‌ام خیلی نبود و نمی‌توانستم بیشتر از قیمت عرف بفروشم چون مشتریهایم را از دست میدادم. از پدرم خواستم کمی پول به من قرض بدهد تا کارم را سر و سامان بدهم، اما گفت به اندازه‌ای که لازم بوده داده و دیگر حتی طلب یک ریال هم نداشته باشم. این یک طرف مشکل بود. مشکل دیگرم سارا بود. من به او گفته بودم نمی‌خواهم کار کند.

یک سال اول ازدواجمان، سارا ذوق و شوق خانه داری داشت و شوهرداری و کارهای معمول و متداول تازه عروسها، از سال دوم نق زدنهایش شروع شد. حق داشت، از صبح تا شب در یک آپارتمان پنجاه ـ شصت متری تنها بود. چقدر با مادرش حرف میزد یا به منزل منیژه و محبوبه می‌رفت؟! دلش بچه می‌خواست. بچه‌ای که تمام روز او را مشغول کند. دروغ چرا، من هم دلم ضعف می‌رفت برای بچه، خصوصاً که منیژه به تازگی صاحب یک دختر شده بود و بهانه‌ای بود تا من و سارا هر روز به خانه‌اش برویم. به سارا گفتم من به پدرش قول دادم اول خانه بخرم بعد بچه دار شویم. سارا با غصه گفت شاید ده سال دیگر خانه نخریدیم، شاید وقتی بچه دار شدیم پدرم کادوی تولد بچه‌مان پول بدهد تا خانه بخریم. وسوسه داشتن بچه باعث شد تامن زیر قول و قرارم بزنم.

دخترم که به دنیا آمد با خودش خیر و برکت آورد. دو نفر از دوستان دامادمان که تقریباً با هم همکار بودیم پیشنهاد دادند که با هم به صورت شراکتی فروشگاه لوازم و تجهیزات ساخت کابینت و دکور چوبی راه بیندازیم. لازم نبود فروشگاه بزرگی باشد. ما نمونه لوازم را در مغازه می‌گذاشتیم، مشتری نمونه را می‌دید، سفارش میداد و بعد از بازار تهیه می‌کردیم. به این ترتیب با حداقل سرمایه سود خوبی داشتیم. حتی انبار هم نیاز نبود. البته یکی از شرکا، آقا خسرو که تجربه بیشتری داشت از زیرزمین خانه‌اش به جای انبار استفاده کرد چون تجربه‌اش بیشتر بود گفت باید احتمالات را در نظر گرفت و اگر مشتری جنسی را برد و کم و کسر آورد و دوباره مراجعه کرد، جنس موجود باشد و کار ناقص نشود. ما سه نفر چهار سال بدون هیچ مشکلی با هم کار کردیم. پس انداز خوبی هم برایمان جمع شد البته من چون اولویت خرید خانه را داشتم، حساب و کتاب دستم بود. حتی در آن چهار سال که درآمدمان خوب بود، خیلی صرفه جویی می‌کردم. ما حتی یک مسافرت نرفتیم، یک شب بیرون شام نخوردیم. مهمانی ندادیم. سالگردهایمان را سه نفره جشن گرفتیم تا من بتوانم زودتر خانه بخرم و بیش از این نزد پدر سارا بدقول نشوم. اگرچه او هیچ وقت به خاطر این موضوع مرا سرزنش نکرد، اما خودم احساس خوبی نداشتم.

چهار سال بعد از شراکتمان، آقا خسرو بیمار شد و گفت می‌خواهد کنار برود. به پول و سرمایه‌اش احتیاج داشت. مقدار زیادی جنس در زیرزمین خانه‌اش بود. به علاوه سهم او از مغازه که حالا خیلی بزرگتر از مغازه اولمان بود. جلال گفت سهم آقا خسرو را می‌خریم. این یعنی من همه پس اندازم را باید وارد کار می‌کردم. باز هم مقدار زیادی کم داشتیم. آقا خسرو می‌خواست برای درمان از ایران برود و مجبور بودیم پول او را خیلی زود بدهیم. تلفن

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

کسری، پدری داشت که در کار خود به عنوان یک تاجر ماهر و باتجربه می‌توانست کمک بزرگی برای او باشد. اینکه کسری تصور کرده بود پدرش صرفاً پشتوانه مالی خوبی برایش است، اشتباه بزرگی بود که حتی در زندان هم متوجه آن نشده است. پدرش به او کمک مالی نکرد شاید چون انتظار داشت پسر بزرگش از او غیر از پول کمک دیگری بخواهد. انتظار داشت فرزندش بگوید که با چه مشکلاتی روبروست و چگونه می‌تواند از این مشکلات به راحتی عبور کند. قطعاً آن وقت پدرش نه تنها از نظر فکری به او کمک می‌کرد که حتی مشکل مالی‌اش را هم برطرف می‌کرد. اما کسری هرگز اینگونه به سراغ پدرش نرفت. برای او پدر قلکی بود که می‌خواست از آن فقط پول خارج کند. پدر کسری می‌دانست اگر یک بار این اتفاق بیفتد، کسری باز هم آن را تکرار خواهد کرد بنابراین به او کمک نکرد. شاید پسر به جای گرفتن پول، از پدرش راه حل مشکل را بپرسد. کسری بدون آنکه فکر کند دست به کارهایی زد که عاقبت خوشی برایش نداشت. او خوب می‌دانست نمی‌تواند از پس تهیه سهم شریک خودش بربیاید. پس انداز اندکی داشت که به نصف میزان سهم او از پرداخت پول شریکشان هم نمی‌رسید، پس می‌توانست همان وقت به جای طمع در شریک کمتر سود بیشتر، به این فکر کند که بدهی کمتر، آرامش بیشتر و خودش را درگیر این ماجرا نمی‌کرد. اجباری نبود که او به هر راهی متوسل شود در حالیکه میشد با حضور فرد و سرمایه دیگری جای خالی خسرو را پر کرد. اعتماد بی‌علت او به جلال آن هم وقتی می‌دانست خودش به حبس می‌رود، نابخردی دیگری بود که کسری انجام داد تا لیست اشتباهاتش کامل شود و حالا از همسرش جز سرزنش چه انتظاری می‌تواند داشته باشد؟

درد مشترک آدمها

سوژه

کیانا نصرت زاده

پدر و مادرم هیچ وقت نسبت به من احساس مسئولیت نمی‌کردند، ولی عمه مثل کوه پشتم بود. تا اینکه مریض شد و برای درمان به تهران رفت



چهل روز از فوتش می‌گذشت اما هنوز نمی‌توانستم باور کنم که عمه زهرا را از دست داده‌ام. تنها کسی بود که داشتم و حالا دیگر نبود. انگار در این دنیای بزرگ تک و تنها شده بودم و هیچ کس و کار دیگری نداشتم. هر چه دور و برم را نگاه می‌کردم همه غریبه بودند. وقتی شش سالم بود مادرم مرا گذاشت و رفت و پدرم هم به شش ماه نکشیده زن گرفت و من ماندم در خانه عمه زهرا. شش بچه قد و نیم قد داشت. من هم بین آنها می‌پلکیدم. یادم است به پدرم گفت: "شش تا بچه دارند در این خانه بزرگ می‌شوند حالا اگر هفت تا هم شدند فرقی نمی‌کند."

پدرم هم مرا سپرد به عمه. من با بچه‌ها مدرسه می‌رفتم، بازی می‌کردم و سر یک سفره با آنها می‌نشستم. عمه اما همیشه گوشه چشمی به من داشت و مراقبم بود. در خانه پر جمعیت عمه، همه زود بزرگ می‌شدند. دخترها تند تند شوهر می‌کردند و پسرها هم می‌رفتند سربازی و بعد هم مشغول به کار می‌شدند.

بعد از سربازی فکر کردم باید زندگی مستقلی داشته باشم برای همین در یک گاراژ به عنوان نگهبان استخدام شدم و شبها همان جا می‌خوابیدم. خیلی شبها عمه با قابلمه غذا می‌آمد سراغم و همه همکارهایم مرا دست می‌انداختند که هنوز مثل بچه‌ها برایم غذا می‌آورند ولی من دلم به عمه خوش بود. هر وقت مریض می‌شدم می‌رفتم خانه‌اش. برایم سوپ درست می‌کرد و تا حالم خوب نمی‌شد نمی‌گذاشت از آنجا بروم.

پدر و مادرم هیچ وقت نسبت به من احساس مسئولیت نمی‌کردند ولی عمه مثل کوه پشتم بود. تا اینکه مریض شد و برای درمان به تهران رفت. یکی از دخترهایش آنجا بود و اصرار کرد عمه پیش او بماند. من اما تنها شده بودم. مرتب به عمه زنگ می‌زدم و حالش را می‌پرسیدم تا اینکه به شش ماه نکشیده برگشت. می‌گفت آنقدر من تلفن کردم که دیگر کلافه شد و برگشت...

دوباره به خانه‌اش رفتم و این بار من و عمه تک و تنها با هم زندگی می‌کردیم. پیر شده بود و درد زانوها و مفصلهایش امانش را بریده بود. من سعی می‌کردم حسابی بهش برسم و از این بابت بچه‌هایش خیالشان راحت شده بود و کمتر به او سر میزدند. یک وقتهایی عمه به شوخی می‌گفت: **"پدر مادرت تو را به من سپرده‌اند و رفته‌اند سراغ زندگیشان و بچه‌های من هم مرا به تو سپرده‌اند و رفته‌اند سراغ زندگی خودشان. حالا ما دو تا مانده‌ایم و این تنهایی..."**

در آمدم آنقدر بود که از عهده زندگی عمه و خودم بر بیایم. به یک خانه کوچکتر نقل مکان کردیم و هر دو چند سالی آنجا ماندیم. تا اینکه یک روز صبح عمه بیدار نشد... به همین سادگی رفیق نیمه راه شد و رفت...

من سی و پنج سالم بود و هنوز هم ازدواج نکرده بودم. در این دنیای بزرگ فقط عمه را داشتم و حالا تک و تنها شده بودم. بعد از فوت عمه بچه‌هایش خیلی سعی کردند با من در تماس باشند تا تنها نباشم و حتی پدر و مادر خودم هم گهگداری بهم سر می‌زدند، ولی هیچ کدام از آنها نمی‌توانستند گرمای محبت عمه زهرا را داشته باشند.

در مراسم چهلم عمه دیگر به خانه برنگشتم. به خودم که آمدم دیدم سوار اتوبوس شده‌ام و راهی مشهد هستم. عمه همیشه می‌گفت هر وقت دلت گرفت برو مشهد پا بوس امام رضا(ع) آدمهای تنها و از همه جا مانده و رانده می‌آیند مشهد.

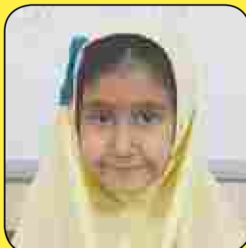
حق با عمه بود. فقط در آنجا بود که حس کردم همه آدمها با من درد مشترک دارند. گریه‌هایم را کردم. درد دلهایم را گفتم و سبک شدم و برگشتم.

حالا چهل سال از فوت عمه زهرا می‌گذرد. من پیر شده‌ام و خودم صاحب بچه و نوه هستم ولی همیشه سالگرد فوتش میروم مشهد و گریه‌هایم را می‌کنم و برمی‌گردم به دنیایی که هنوز برای من جای عمه را پر نکرده...

شکوفه‌های زندگی



المیراسادات سیدی



النا شریف نسب



نازنین زهرا پویایی



هانیه گیربائیان



مروارید هوشیار

میلاد پیامبر رحمت،تولد خوبی ها

از: ا.ح.درّی

خداوند در قرآن می‌فرماید: "قطعاً براي شما در [اقتدا به] رسول خدا سرمشقي نيكوست براي آن كس كه به خدا و روز بازپسين اميد دارد و خدا را فراوان ياد مي كند." بنابر این آیه ، رفتار و گفتار و نحوه عملکرد پیامبر(ص) بهترین الگو برای مؤمنین است. نیکوست جامعه مسلمین جهان، با الگو قرار دادن شیوه آن بزرگوار، درمان دردهای سخت امروز خود را بازیابد.در این شماره قصد داریم به مناسبت میلاد حضرت محمد (ص)، به سیره وحدت آفرین ایشان در ابتدای پایه گذاری امت واحده اسلامی نگاهی گذرا داشته باشیم.

مژده به انسانها

"رسولی از خود شما به سویتان آمد که رنج های شما بر او سخت است و اصرار به هدایت شما دارد و نسبت به مؤمنان رئوف و مهربان است."

این مژده قرآن کریم است به انسانهایی که در تاریکیهای زمین در جستجوی روشنی هدایت و سعادت، چشم انتظار به میلاد آخرین فرستاده خداوند باز کرده بودند. و این مژده ای است برای همه انسانها در همه زمانها. مژده آمدن رسولی از جنس رحمت و رأفت که نور وجودش ، شاهراه هدایت بشر را برای همیشه روشن کرده است.

جامعه مسلمانان جهان، امروز در حالی میلاد فخر عالم امکان، حضرت محمد (ص) را جشن می گیرند که زخمهایی از تفرقه بر تن دارند. امتِ پیامبری که می‌فرمود:

"مومنان نسبت به هم همچو اعضا و پیکر یک انسان هستند که اگر سر او به درد آید،

تمام بدنش به درد مبتلا می‌شود و اگر چشمش به درد مبتلا گردد، سایر اعضایش دچار ناراحتی خواهد شد."

پیامبری که علی(ع) در توصیفش می‌فرماید:

"خداوند به دست او کینه ها را دفع کرد، آتش را خاموش ساخت، بیگانگان را پیوند برادری داد و خویشاوندی را پراکند و با او عزتهای ناروا را به ذلت و ذلتهای نابجا را به عزت بدل کرد.

حضرت رسول الله (ص) تفاوتی بین بردگان و اربابان نمی گذاشت و با رفتار خود، طعم شیرین برابری را به دیگران می چشاند تا آنجا که وقتی در جمعی می‌نشست، کسی که چهره پیامبر(ص) را نمی‌شناخت نمی‌توانست ایشان را از دیگران تشخیص دهد.

پیمان برادری

"عقد اخوت" تدبیر دیگری از جانب حضرت محمد (ص) بود که انسجام جامعه اسلامی را بسیار استوار ساخت. پیامبر (ص) به مسلمین دستور داد دو نفر، دو نفر با هم پیمان برادری ببندند.

زیبایی این پیمان زمانی مشخص می‌شود که توجه کنیم پس از اسلام به حکم خداوند ، وابستگی قومی و قبیله ای ارزش خود را از دست داد و میان کسانی که از قبیله های مختلف و نژادهای متفاوت بودند با هم پیمان برادری برقرار شد.

کسانی که قبلاً برده بودند با آنان که دارایی و مکنت فراوان داشتند برادر شدند. مرزهای جاهلی که جامعه مسلمین را چندپاره کرده بود فروریخت و پایه های امت واحده اسلامی مستحکم شد.

عشق و محبت

سیره پیامبر اکرم (ص) در ایجاد وحدت میان امت نوپای اسلامی، الگوی کارآمدی برای اتحاد اسلامی در همه زمانهاست. اکنون نه تنها سیره آن بزرگوار در ایجاد الفت میان قلوب مؤمنین، پیش روی ماست، بلکه محبت و عشق به پیامبر اکرم(ص) به عنوان سرمایه ای عظیم در قلبهای میلیاردها مسلمان جهان موج می‌زند.

وجود مبارک پیامبر گرامي و مركزيّت اين بزرگوار براي عواطف و عقايد عامّه مسلمين خود عاملي وحدت آفرين است. در بين حقايق و معارف اسلامي، چيزي كه به اندازه وجود پيامبر(ص) مورد توافق آراء و عقايد و نيز عواطف همه مسلمين باشد، وجود ندارد. چون درباره پیامبر(ص) نه تنها عقاید مشترک وجود دارد، بلکه عواطف و دلهای مسلمین هم در این زمینه با هم متحد است. بنابراین، وجود این بزرگوار مي‌تواند محوري براي وحدت باشد.

دقیقاً به همین دلیل است که دشمنان اسلام در کنار همه تلاشهایشان علیه اتحاد مسلمین، همواره وجود مقدس پیامبر اکرم (ص) را هدف گرفته اند تا سدّی در برابر شناخت صحیح آن حضرت ایجاد کنند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت الله خامنه ای در این باره می‌فرمایند : "قرآن و کعبه و فرایض و عقاید، همه مشترکند؛ اما هر کدام از اینها، یک بُعد از شخصیت انسان - مثل اعتقاد، محبت، گرايش روحي، حالت تقليد و تشبّه و تخلق عملي - را به خود متوجه مي كند. وانگهي در ميان مسلمانها، غالب اين چيزهايي كه گفته شد، با تفسيرها و ديدگاههاي مختلف مورد توجه است، اما آنچه كه همه مسلمانها از لحاظ فكر و اعتقاد و - مهمتر از عاطفه و احساس - وحدت و تفاهم، روي او اشتراك دارند، وجود مقدس پيامبر خاتم و نبيّ اكرم حضرت محمّدبن عبداللَّه (ص) است. اين نقطه را بايد بزرگ شمرد. اين محبت را بايد روزبه روز بيشتر كرد و اين گرايش معنوي و روحي به آن وجود مقدس را بايد در ذهن مسلمين و در دل آحاد مردم تشديد كرد."

این مقال را با کلامی دلنشین از علی (ع) به پایان می‌بریم، علی (ع) که در روز عقد اخوت، پیامبر او را برادر خود نامید، می‌فرماید:

"دلهای نیکوکاران شیفته او (پیامبر) گشته و توجه چشم‌ها به سوی او گردید ، بارقه امید را در دل ما ایجاد می کند، اکنون که خداوند به لطف و بزرگواری خود برما منّت نهاده و محبت و عشق آن حضرت را در دل ما قرار داده، شاید ما را از زمره ابرار و نیکان قلمداد فرموده و این فضل و عنایت را برما ارزانی داشته که دل مرده ما را به حیات محبت پیامبر زنده و چشم دل را به جمال سیمای ملکوتیش روشن سازد."



پرسمان زندگی

احکام نماز

سؤال: اگر کسی در نمازهای واجب یومیه به جای تسبیحات اربعه، حمد و سوره را بخواند، آیا نمازش باطل می‌شود؟

پاسخ : اگر با قصد و اراده حمد را انتخاب کند و بخواند، اشکالی ندارد، ولی اگر فراموش کرد و به جای تسبیحات اربعه حمد را بخواند، اگر در حال رکوع یا بعد یادش آمد نمازش صحیح است و اگر قبل از رکوع یادش آمد باید مجدداً با اختیار و اراده حمد یا تسبیحات اربعه را بخواند.

رساترین پندها و نیکوترین قصه‌ها در کتاب خداست.
● رسول اکرم (ص)

حدیث هفته

از چند رنگي و اختلاف در دين خدا بپرهيزيد، زيرا يكپارچگي در آنچه حق است، ولي شما آن را ناخوش مي‌داريد، از پراكندگي در آنچه باطل است، اما خوشايند شما،بهتر است. خداي سبحان به هيچ يک از گذشتگان و باقي ماندگان بر اثر تفرقه و جدايي خير و خوبي عطا نكرده است.

رسول اكرم صلى الله عليه و آله وسلّم

خواستگاری

کورش کاشانی

آرامش روزگار را پیدا کردم

روز بعد مثل همه روزها بچه‌های برادرم رفتند مدرسه و محمد امین و همسرش هم رفتند سرکار و من ماندم و خانه‌ای قدیمی... مثل همیشه شروع به کتاب خواندن کردم و غذا را هم بار گذاشتم که تلفن زنگ زد...



وقتی محمد امین با جعبه شیرینی و میوه آمد گفت امشب خواستگار به خانه‌مان می‌آید تعجب کردم. شیرین، برادر زاده‌ام هنوز سن و سالی نداشت که بخواهند شوهرش بدهند. با اخم گفتم شوخی بی‌مزه‌ای بود. از حالا فکر شوهر کردن را توی سر این بچه نیندازید. اما زن برادرم خنده معنا داری کرد و از آشپزخانه بیرون رفت بعد محمد امین گفت که خواستگار برای من می‌آید! خیره نگاهش کردم. از سن و سال خواستگاریهای من هم گذشته بود. نزدیک به پنجاه سال داشتم و دیگر فکر شوهر و زندگی مستقل نبودم. تا یاد داشتم در همین خانه پدری زندگی می‌کردم و وقتی هم که محمد امین از جزیره خارک برگشت گفتم چه جایی بهتر از خانه پدری ات؟ دستی به خانه کشیدم و پذیرای آنها شدم و حالا حدود چهارده سال بود که با هم زندگی می‌کردیم. بچه‌های محمد امین مثل بچه‌های خودم بودند و با همسرش هم رابطه خیلی نزدیکی داشتم. حالا اما می‌خواستند مرا شوهر بدهند! برادرم موضوع را با یک شوخی شروع کرد و بعد خیلی جدی برایم توضیح داد که عموی یکی از دوستانش تصمیم داشته دوباره ازدواج کند و آنها هم مرا به او معرفی کرده‌اند. اولش عصبانی شدم. گفتم تلفن کن و قرار مدارهایتان را به هم بزن. خواهش و تمنا کرد که فقط اجازه بدهم بیایند و چای و شیرینی بخورند و بروند، بعد اگر دلم‌خواست می‌توانم جواب رد بدهم. آنقدر اصرار کرد که قبول کردم ولی از دستش خیلی عصبانی بودم. برای همین یک پیشبند بستم و افتادم به جان آشپزخانه. هرچه زن برادرم اصرار کرد که بروم و لباسم را عوض کنم قبول نکردم. بعد هم مهمانها آمدند. من هم با همان پیشبند رفتم به استقبالشان و جوری رفتار کردم که بفهمند هیچ تمایلی به ازدواج ندارم. آن شب از هر دری صحبت شد تا اینکه موضوع به تاریخ و کتابهای تاریخی کشیده شد و محمود آقا هم در چند مورد ابراز عقیده کرد که من را به وجد آورد و نفهمیدم چطور بحث

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

روزهای از دست رفته را جبران می‌کنم

مادرم مدام بهم توصیه می‌کرد که به خودم برسم تا از چشم شوهرم نیفتم ولی من توان تکان خوردن را هم نداشتم. روز به روز چاقتر می‌شدم. دلم برای یک خلوت و تنهایی تنگ شده بود



حکم طلاق بعد از سه سال صادر شد...

احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام. کلی کار عقب افتاده دارم. از امروز زندگی برایم معنای دیگری دارد. فکر می‌کنید سی سالگی برای شروع یک زندگی تازه دیر باشد؟ احساس می‌کنم پنجاه ساله هستم. خسته‌ام ولی خیلی زود انرژی لازم را پیدا می‌کنم و زندگی‌ام را تغییر می‌دهم.

هنوز خیلی از دوستانم ازدواج نکرده‌اند ولی من دو پسر دوازده ساله و ده ساله دارم! زندگی‌ام روی دور تند بود ولی عیبی ندارد، از حالا می‌توانم خودم برای آینده‌ام تصمیم بگیرم.

فقط شانزده سالم بود که مادرم گفت یک خواستگار خوب برایم پیدا شده و بهتر است شوهر کنم. اولین و آخرین خواستگارم بود. مادر می‌گفت دیر یا زود باید شوهر کنی و بچه داری و خانه داری... پس همان بهتر که زودتر این کار را بکنی.

از پشت نیمکت مدرسه رفتم سر سفره عقد نشستم. به خودم که آمدم دیدم در خانه شوهر هستم و زندگی‌ام کاملاً عوض شده... بهرام ده سال از من بزرگتر بود، دانشگاه رفته بود و یک شغل پر درآمد داشت. خانواده‌اش اعتقاد داشتند عروس کم سن و سال را می‌توانند همان طور که خودشان دوست دارند تربیت کنند. مادر من هم می‌گفت تا بچه دار نشوم همه در زندگی‌ام دخالت می‌کنند ولی به محض اینکه بچه دار شوم می‌توانم همان جور که دلم می‌خواهد زندگی کنم. برای همین به سال نکشیده باردار شدم. بهرام خیلی ناراحت شد و حتی اصرار داشت بچه را از بین ببریم ولی من قبول نکردم. مادرم شب و روز راه و رسم مقابله با مادر شوهر و خواهر شوهرها را یادم میداد و از آن طرف هم آنها همه تلاششان را می‌کردند تا شیوه زندگی مرا مثل خودشان بکنند. زندگی‌ام همیشه تلاطم و جنگ و قدرت نمایی بود. بهرام خودش را قاطی این دعواهای زنانه نمی‌کرد. از صبح سرش گرم کار بود و بعد از ظهرها هم میرفت باشگاه و هر تعطیلاتی هم بود می‌رفتیم شمال... زندگی ساده‌ای داشتیم ولی خالی از هر نوع رابطه عاطفی و گرمای عشق... دو سال بعد پسر دومم به دنیا آمد. در حالی که همه همکلاسی هایم به دنبال ورود به دانشگاه بودند من داشتم بچه داری می‌کردم و در گیر بگو مگوهای خانوادگی بودم. زندگی هر روز به کامم تلخ و تلختر می‌شد. افسردگی شدید آمده بود سراغم. همه بدنم درد می‌کرد. وزنم بالا رفته بود. دو تا بچه پر جنب و جوش را باید از صبح تا شب نگه می‌داشتم. بهرام در هیچ کاری کمکی نمی‌کرد. به شدت احساس تنهایی می‌کردم. مادرم مدام بهم توصیه می‌کرد که به خودم برسم تا از چشم شوهرم نیفتم ولی من توان تکان خوردن را هم نداشتم. روز به روز چاقتر می‌شدم. دلم برای یک خلوت و تنهایی تنگ شده بود. افسردگی‌ام آنقدر شدید شده بود که حتی حمام هم نمی‌رفتم. بهرام هم زندگی خودش

و گفت‌وگویمان گل انداخته بود که وقتی مهمانها رفتند ساعت از یک نصفه شب هم گذشته بود! به محمد امین گفتم فردا جواب رد مرا به آنها بدهد تا قال قضیه کنده شود. روز بعد مثل همه روزها بچه‌های برادرم رفتند مدرسه و محمد امین و همسرش هم رفتند سر کار و من ماندم و خانه‌ای قدیمی... مثل همیشه شروع به کتاب خواندن کردم و غذا را هم بار گذاشتم که تلفن زنگ زد. محمود آقا بود. از بابت پذیرایی شب قبل تشکر کرد و گفت اگر وقت داشته باشم می‌خواهد چند کلمه‌ای با من حرف بزند.

خلاصه اینکه با چرب زبانی و ریسمان به آسمان بافتن موضوع را به ازدواج کشاند و اینکه دلش می‌خواهد در تنهایی نمیرد. بچه‌هایش سر و سامان گرفته بودند و همسرش هم ده سالی بود که فوت کرده بود... خلاصه اینکه من از او خواستم بهم فرصت بیشتری بدهد تا راجع به پیشنهاد ازدواج فکر کنم.

حالا دیگر کار من این شده بود که هر روز وقتی همه از خانه بیرون می‌رفتند من ساعتها پای تلفن بنشینم و با محمود آقا حرف بزنم. خجالت می‌کشیدم موضوع را به محمد امین بگویم ولی بعدها فهمیدم که او از اولش همه چیز را می‌دانست. بالاخره بعد از چند ماه گپ و گفت جواب بله را از من گرفت. اما من یک شرط داشتم و آن هم این بود که باید بیاید و در خانه پدری من زندگی کند. برای محمود آقا سخت بود ولی من هم نمی‌توانستم بعد از پنجاه سال آن خانه را ترک کنم. دست آخر قرار شد سال اول ازدواجمان را در خانه او باشیم و بعد برگردیم در خانه پدری من زندگی کنیم.

حالا نزدیک به پانزده سال از ازدواج ما می‌گذرد و من دیگر هرگز به خانه پدری برنگشتم و حالا دیگر در کنار محمود زندگی مستقلی دارم و در آرامش روزگار می‌گذرانم.... ■

را داشت. دیگر حتی حوصله خانه و سر و صدای بچه‌ها را نداشت. وقتی می‌خواست به سفر برود ترجیح میداد با دوستانش به شمال برود و یا من و بچه‌ها را می‌فرستاد شمال و چند هفته بعد می‌آمد دنبالمان. وقتی بچه‌ها راهی مدرسه شدند تصمیم گرفتم برای خودم کاری بکنم. برای همین رفتم یک کلاس ورزش ثبت نام کردم و برای اولین بار بدون بچه‌ها برای خودم بودم. به بهرام گفتم می‌خواهم بروم کلاس زبان گفت. بهتر است به درس و مشق بچه‌ها برسی و لازم نکرده خودت بخواهی درس بخوانی... از نظر او من فقط باید خانه را تمیز و مرتب نگه می‌داشتم و بچه‌ها را سر و سامان می‌دادم. به نظر او وظیفه اصلی یک زن همین بود. در حالی که خودش مدام داشت در کارش پیشرفت می‌کرد و دوره‌های تخصصی جدید را می‌گذراند و امید داشت مدیرعامل شرکت بشود.

مادرم هم به من کمکی نمی‌کرد و من می‌دانستم که از نظر روحی به تغییر و تحولی در زندگی‌ام احتیاج دارم. از این که یک بند باید نصیحتهای مادرم را گوش می‌دادم و دستورات بهرام را اجرا می‌کردم خسته شده بودم. ۲۴ سالم بود که برای اولین بار به مادر گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. با عصبانیت به من گفت که دیگر حق ندارم این کلمه را به زبان بیاورم. یک بار هم به بهرام گفتم و او هم با پوزخند گفت بچه‌ها را با خود باید ببری!!

برای او من فقط حکم پرستار بچه‌ها را داشتم. خانواده شوهرم هم مرا یک زن بی‌دست پا و بی‌عرضه تلقی می‌کردند. تا این که پدرم فوت کرد و ارثیه قابل توجهی برای من باقی گذاشت. تصمیم گرفتم با آن ارثیه زندگی مستقلی را شروع کنم. مادرم سخت مخالف بود ولی به بهرام گفتم طلاق می‌خواهم. گفت حرفی ندارد به شرط اینکه بچه‌ها را طبق اصول او بزرگ کنم و فکر شوهر کردن هم به سرم نزند. گفتم قبول. خانه‌ای خریدم و با بچه‌ها به آن خانه نقل مکان کردم. بهرام ماه به ماه هم به ما سر نمی‌زد. از طلاق دادنم هم طفره می‌رفت فقط مبلغی برای خرجی میداد.

سه سال است که مرا بلاتکلیف گذاشته تا بالاخره رضایت داد و امروز حکم طلاق صادر شد... احساس سبکی می‌کنم. دلم می‌خواهد چند روزی فقط بخوابم و وقتی از خواب بیدار شدم مثل باد روزهای از دست رفته‌ام را جبران کنم. ■

شکوفه‌های زندگی


رونیکا مکاری


محدثه و ملیکا فتحی پور


محیا خوال


مهسان قلی پور

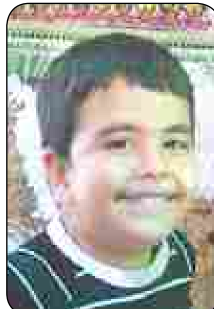

علی قلی پور


آیناز و آیدا جعفرزاده


نورا نوروزی وحید


سارینا صفوی


الینا و آدرینا آهنساز


امیرحسین خان محمددولابی


ثنا و نیکا وفایی

بدبختی آدمی از جهل نیست از تنبلی است

● افلاطون

مشاور

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

بر سر دوراهی مانده‌ام

سوال: با سلام. زنی ۳۰ ساله هستم و یک فرزند ۱۰ ساله دارم. سه سال است که از همسرم جدا شده‌ام والان یک خواستگار خوب دارم که عاشقانه مرا دوست دارد و موقعیت شغلی و مالی خوبی دارد، اما او فرزندم را نمی‌پذیرد. در دوراهی بدی گیر کرده‌ام. لطفاً کمکم کنید.

ف ـ الف

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز. شما در یک تعارض واقعی گیر کرده‌اید، در تعارض ابرازعشق و احساس تعلق به فرزند و همسر.

ابتدا در مورد تعارض و راههای حل تعارض توضیحاتی می‌دهم تا خوانندگانی که چون شما بر سر دوراهی مانده‌اند و قدرت تصمیم گیری ندارند هم بتوانند از این مشاوره استفاده لازم را داشته باشند. تعارض یعنی دوپاره شدن بین ارضای دو نیاز در یک موقعیت و از دیگر تعاریف تعارض می‌توان به از دست دادن کامل کنترل و"تفاوت اساسی بین آنچه می‌خواهید و آنچه هم اکنون دارید" اشاره کرد.

شما آنچه می‌خواهید داشتن همسر و فرزند خود در کنار هم است اما آنچه دارید این است که این دو تصویر در یک قاب جای نمی‌گیرند.

جدی‌ترین تعارضها وقتی ایجاد می‌شوند که می‌کوشیم دیگران را کنترل کنیم ولی آنها اعمال کنترل ما را نمی‌پذیرند زیرا آنچه که ما می‌خواهیم، نیازهای آنها را بر آورده نمی‌کند.

در تعارض هر کاری که بکنیم بین "خواسته ما و داشته ما" تفاوت اساسی وجود دارد. در این وضعیت سیستم رفتاری ما دست به خلاقیت می‌زند. مثلاً ممکن است فرد احساس درد قفسه سینه کند یا اینکه شروع به شستشوی زیاد کند، یا احساس افسردگی داشته باشد یا..

اگر سعی کنیم برای به دست آوردن کنترل بر زندگی با "انتخاب احساس گناه یا افسردگی کردن" خود را مجبور به انجام یکی از دو مسیر تعارض کنیم، این تلاش هیچ کمکی به ما نخواهد کرد و شاید کار را بدتر کند.

دو نوع تعارض داریم: تعارض واقعی و تعارض کاذب که در موارد زیر متفاوتند:

در تعارض واقعی با آنکه می‌دانیم کاری از ما ساخته نیست اما مدام از درون احساس فشار می‌کنیم که دست به اقدامی بزنیم. اما در تعارض کاذب، انتخاب یکی از راهها آسانترین کار است.

در تعارض واقعی افراد طوری رفتار می‌کنند که انگار با تلاش سخت می‌توانند بر مشکل فائق آیند در حالیکه نمی‌توانند. اما در تعارض کاذب افراد چنان رفتار می‌کنند که گویی هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید، در حالیکه همیشه راهی وجود دارد. تعارض واقعی به مرور زمان رفع می‌شود یا بهبود می‌یابد، اما تعارض کاذب با گذشت زمان بدتر می‌شود.

در تعارض واقعی برای هر دو جنبه تعارض می‌توانیم استدلالهای اخلاقی قانع کننده‌ای بیان کنیم بنابراین تمایل زیادی داریم که از دیگران نظر خواهی کنیم ولی رای صاحبنظران هیچ کمکی به ما نخواهد کرد. مثلاً اگر شما این مشکل خود را با دیگران در میان بگذارید هر نظری که بدهند از نظر آنها اخلاقی است اما از نظر شما قانع کننده نیست. انسانها بر خلاف حیوانات وقتی در حالت تعارض قرار می‌گیرند "اخلاقیات و مسئولیت پذیری "را در نظر می‌گیرند. پس لازم است مراقب باشیم که نیازهایمان را طوری بر آورده کنیم که دیگران را از ارضای نیازهایشان محروم نکنیم. اما مشکل این است که از سر مسئولیت پذیری عمل کردن و یا دست به انتخابهای اخلاقی و مسئولانه زدن، بسیار دشوار است. وقتی تعارض واقعی ما را از درون به دو سو می‌کشد باید این نکته رابدانیم که از ملاکهای اخلاقی ما هیچ کاری ساخته نیست. آنچه از نظر دیگران روشن و بدیهی است برای شما که گرفتار تعارض هستید، اصلاً بدیهی نیست. پس اگر می‌خواهیم کنترل زندگی خود را در دست داشته باشیم باید این واقعیت را درک کنیم که هنگام مواجهه با تعارض واقعی هیچ استاندارد اخلاقی وجود ندارد که به آن تکیه کنیم.

در تعارض کاذب همواره یک راه حل خاص برای حل تعارض وجود دارد اما فرد با همه گله و شکایتی که دارد تمایلی برای انجام آن ندارد.

در تعارض کاذب فرد مرتب غر می‌زند و شکایت می‌کند، در واقع فرد می‌داند که راه حلی هست ولی نمی‌خواهد به انجام آن تن بدهد در حالیکه می‌تواند با یک برنامه ریزی درست و برداشتن گام عملی در اجرای آن، اگر به همه خواسته‌های خود نرسد به بیشتر آنها دست می‌یابد. مثلاً زنی که در زندگی مانده است که دچار طلاق عاطفی است و فقط به خاطر فرزندش به زندگی خود با آن مرد ادامه می‌دهد در یک تعارض کاذب گیر کرده است، مرتب غر می‌زند و شکایت می‌کند یا سیستم خلاق او به او می‌گوید که افسردگی کند یا بیمار شود، در حالیکه با فکر و بررسی کامل ومثلا مشورت با یک مشاور، می‌توان راه حلی پیدا کرد که اگر به همه خواسته خود نرسد حداقل به بیشتر آن برسد، اما شاید نمی‌خواهد برای مشاور یا وکیل هزینه کند و...

اگر در نوعی تعارض کاذب هستید با این واقعیت روبرو می‌شوید که فقط از راه "سخت کوشی" و هزینه‌های مالی، عاطفی، جسمی... می‌توانید به خواسته خود دست پیدا کنید و دست به اقدامی بزنید. اما باید بدانید که "امید واهی" و "شکایت کردن" هر دو از ناموثر ترین رفتارها به شمار می‌رود.

حال شما دوست عزیز، اگر باور دارید که گرفتار تعارض هستید اولین کار این است که یاد بگیرید چگونه تعارض واقعی را از تعارض کاذب تشخیص دهید.

آنچه تعارض واقعی را بسیار فاجعه آمیز جلوه می‌دهد این نیست که راه حلی وجود ندارد، بلکه این است که با اینکه هر تلاشی می‌کنیم تا راه حلی پیدا کنیم اما در آخر هیچ راه حلی پیدا نمی‌کنیم و کاملاً مستاصل می‌شویم.

پس بهترین رفتار ممکن در تعارض واقعی: انتخاب آگاهانه "انفعال" است. یعنی برای رفع تعارض فعلا هیچ اقدامی نکنید. البته توصیه به انفعال یا "هیچ کاری نکردن" در تعارض واقعی سخت‌ترین انتخاب است.

"کاری نکردن "نه تنها رفتاری معقول است، بلکه تنها رفتاری است که هنگام تعارض واقعی توجیه منطقی دارد. شاید گاهی پشت دیوار سنگی گیر کردن بهتر است ازاینکه با سر به دیوار بکوبیم و خود را زخمی کنیم، مگر اینکه خودمان این راه را انتخاب کنیم. عجله و اضطرار برای انجام یک اقدام در واقع در ذهن شماست نه در شرایط. اگر در زمانی که با شکیبایی و صبر نشسته اید، شرایط تغییر کند (چنانکه هر وضعیتی ممکن است با گذشت زمان تغییر کند) آنگاه شاید بتوانید دست به انتخاب بهتری بزنید. مشکل صبر کردن این است که همواره فشارهای زیادی از خارج بر ما وارد می‌شود تا دست به اقدامی بزنیم.در حالت تعارض در خواست کمک از دیگران راه عاقلانه‌ای نیست و البته آنها هم راه حلی ندارند.از آنجایی که صبوری کردن کار بسیار سختی است، راه درست برای آسانتر کردن دوره انتظار این است که تا جای ممکن انرژی خود را صرف برطرف کردن نیازها و خواسته هایتان در دیگر قلمروهای بدون تعارض زندگی کنید.در واقع انجام دادن کارهایی شما را در مسیری لذتبخش و به دور از تعارض موجود قرار می‌دهد و باعث می‌شود بر زندگی خود کنترل بهتری کنید زیرا هر چه احساس کنید کنترل بیشتری دارید حتی اگر تعارض، زمان زیادی طول بکشد، احساس کشمکش درونی کمتری را تجربه خواهید کرد. پس زمانی که خواستگارتان می گوید فرزند شمارا نمی‌پذیرد، شما به جای شکایت یا هر کار دیگری می‌توانید صبر کنید و یا با رفتارهای مهربانانه،نیاز به عشق و تعلق خود و یا او را برطرف کنید.اگر دیدید نمی‌توانید "هیچ کاری نکردن" را انتخاب کنید. بهتر است وقت خود را صرف کار کردن به نفع خودتان کنید و نه به گونه‌ای که اکنون بر ضد خودتان می کنید مثلا می‌توانید ساعات بیشتری را برای شناخت همدیگر بگذارید بدون اینکه راجع به فرزندتان صحبت کنید. شاید در این دوران آشنایی تصمیمتان برای ازدواج با این فرد تغییر کند یا نظر او در نپذیرفتن فرزند شما تغییر کند.

یا به خودتان بگویید برای مدتی یکی از گزینه‌ها را انتخاب و بعد نتیجه را بررسی می کنم.حال برای اینکه تصمیم بگیرید کدام گزینه را انتخاب کنید بهتر است یک جدول دو ستونی بکشید و سود و زیان انتخاب هر یک از گزینه‌ها را بنویسید، مثلاً در یک ستون بنویسید (ازدواج با او بدون فرزندم) و در ستونی دیگر بنویسید انصراف از ازدواج به خاطر فرزندم سپس مزایا و عواقب هریک را بنویسید و به اندازه اهمیتی که دارند نمره ۰ تا ۱۰۰ بدهید.البته اگر همین کار شما را بیشتر دچار تعارض می کند، بهتر است این کار را هم انجام ندهید.

تعارض بخش جدایی ناپذیر زندگی ماست، اما نکته مهم این است که با "انتخاب" درد وغم و ناتوانی، نه به خود و نه هیچ فرد دیگری کمکی نمی‌توانیم بکنیم.

راز تقویت کلیه‌ها

کلیه‌ها اندام مهمی هستند که تقویت و بهبود عملکرد آنها اهمیت زیادی دارد، در این جا به چند سبزی مهم که به بهبود عملکرد کلیه‌ها کمک می کنند، اشاره می شود:

مارچوبه: تنها عارضه ای که مارچوبه ممکن است داشته باشد، بوی شدیدی است که بعد از خوردن آن در ادرار خود احساس می کنید. وجود آسپاراژین در مارچوبه منجر به بروز بوی بد ادرار می شود که باعث پاکسازی کلیه‌ها نیز می شود. برای اینکه از قدرت و سلامت کلیه های خود مطمئن شوید، بهتر است مارچوبه را به رژیم غذایی خود اضافه کنید. با مصرف مارچوبه ویتامینها و مواد معدنی زیادی وارد بدن می شود. به علاوه مارچوبه فاقد چربی و سرشار از پروتئین گیاهی است. مارچوبه منبعی قدرتمند از آنتی اکسیدان، سرشار از ویتامین C و فیبر است. به علاوه این سبزی بسیار خوش طعم است.

فلفل دلمه قرمز: فلفل دلمه قرمز حاوی مقدار زیادی پتاسیم است، به همین دلیل دوست کلیه محسوب می شود. به علاوه فلفل دلمه قرمز حاوی لیکوپین، ویتامین A، C، B6، فولیک اسید و فیبر است.

کلم: در مبارزه با رادیکال های آزاد کلم یک عامل قدرتمند محسوب می شود، مانند کلم بروکلی، که نه تنها طعم خوبی دارند، بلکه سرشار از فیتوکمیکال های مختلف هستند. از آنجایی که کلم فاقد پتاسیم است، مزیت های زیادی برای کبد و کلیه‌ها دارد. به علاوه کلم سرشار از ویتامین K و C، ویتامین B6، فولیک اسید و فیبر است که این سبزی را به یک ماده مغذی و ارزشمند تبدیل کرده است.

گل کلم: گل کلم نیز مواد مغذی شبیه به کلم دارد و مزیت های زیادی برای کلیه‌ها دارد. می توانید از گل کلم در سالادهای خود استفاده کنید. گل کلم سرشار از ویتامین C و فیبر است و طعم خوشایندی نیز دارد. فولیک اسید و فیبر موجود در گل کلم به تقویت و پاکسازی کلیه‌ها کمک می کند. به علاوه به کبد کمک می کند تا سموم یافت شده در بدن را خنثی کند. بنابراین توصیه می شود گل کلم را به رژیم غذایی خود اضافه کنید.

سیر: سیر یک داروی طبیعی و قدیمی شناخته شده است که می تواند التهاب را کاهش دهد، با عفونت مبارزه می کند، کبد را پاکسازی می کند، کلسترول را کاهش می دهد و یک آنتی بیوتیک طبیعی محسوب می شود. به علاوه سیر حاوی مقدار مناسبی آنتی اکسیدان و ضد انعقاد است.لازم نیست نگران چگونگی پخت آن باشید، جوشاندن سیر خواص آن را از بین نمی برد. سیر را می توان در پخت انواع غذاها استفاده کرد، بنابراین بهتر است مصرف سیر را در غذاهای خود افزایش دهید.

پیاز: اگر به دنبال ماده ای هستید که بدون بدمزه کردن غذا بتواند به پاکسازی بدن کمک کند، می توانید از پیاز استفاده کنید. پیاز سرشار از فلاونوئیدهایی مانند کورستین است که به بدن کمک می کند سموم و مواد شیمیایی وارد شده به بدن و همچنین آنهایی که به طور طبیعی در بدن یافت می شوند را از بین ببرد، از جمله چربی.پیاز به پاکسازی رگها و بهبود گردش خون کمک می کند، به علاوه پیاز دارای خواص ضد التهابی است. خوشبختانه پیاز را می توان در بیشتر غذاها مورد استفاده قرار داد. پیاز پتاسیم کمی دارد و به سوخت و ساز بدن کمک می کند.

اگر به فکر تغییر مثبت در رژیم غذایی خود و همچنین بهبود عملکرد کلیه‌ها هستید، حتما سبزیجات معرفی شده را به رژیم غذایی خود اضافه کنید.

بهترین نشانهٔ تمدن، وجود انسان نیک اندیش است • جواهر لعل نهرو

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

یک نقش برای کبرا

شیدا محجوب ـ تهران

"یک نقش برای کبرا" نوشته "شیدا محجوب" با درخششی نهانی یکی از بهترین داستانهایی است که در این مسابقه به چاپ می‌رسد. نگاه به ظاهر سرد و کاشفانه برای یافتن "معنا" و گریز و پرهیز آگاهانه از کلیشه زدگی و احساساتی گرایی، حکایت از هوش تند "شیدا محجوب" در عرصه خلاقیت و بازآفرینی هنرمندانه واقعیت دارد. سنجیدگی در کاربرد عنصرهای داستان و به پیش بردن ماهرانه روایت به "یک نقش برای کبرا" ویژگیهایی بارز بخشیده است.

جزئیات آخرین پلان امروز را، تند تند و بد خط توی یک سری ستون و ردیف جا می‌دهم. بعد هم چندتا " یادم بماند" گوشه و کنار هر کاغذ باطله‌ای که پیدا کنم می‌نویسم. یادم بماند این...یادم بماند آن...

بوی تلخ ته مانده قهوه می‌پیچد. فنجان را می‌گذارد روی میز...

- کسی رو پیدا کردی؟

گوشم می‌شنود اما حواسم پرتِ دعوای نیم ساعت پیش است با این مادر مرده‌هایی که وسایل دکور را بردند بیرون. زدند توی در...دیوار. پریدم. داد زدم : "نزن...چه خبرته...نه، پایین نرید...بالا...زود...!"

کیفش را بر می‌دارد و با حوصله می گوید:

"یه نیمچه نقش جا مونده...یکی رو پیدا کن اینو بگیریم بره..."

یادم نیست کدام نقش خالی مانده. گوشی را بر میدارم و شماره فلان بازیگر را می گیرم. خاموش است. دیگر شورش را در آورده. فردا باید بیاید برود جلوی دوربین. دوباره و سه باره و ده باره می گیرم. "دِ موبایل سِت ایز آف" گفتنش اعصابم را به هم می‌ریزد. سرم را می گیرم بالا. جناب کارگردان هم بی خداحافظی تشریف برده‌اند. یک ورق کاغذ گذاشته و یک فنجان قهوه رویش. با خط درشت همانجا نوشته : "خسته نباشی...خبر کردن هنرورها هم یادت نره..."

دیگر یادهایم پر شده اند. دلم می‌خواهد توی یک راه طولانی به پشتی صندلی اتوبوس تکیه بدهم و با آن تکانهای یکنواخت تا ایستگاه آخر بخوابم و آنجا هم کسی به زور صدایم نزد که:

"آهای خانوم... آخرشه، بپر پایین..."

نور گوشی چشمم را می‌زند. نمی دانم از جان کانتکتهایش چه می‌خواهم. مدام بالا و پایین می‌پرم. اسم کبری را آن وسطها می‌بینم. بار اول ردش می کنم. دوباره بر می گردم. کم کم تصویرش توی ذهن خواب آلودم جان می گیرد. تپل و هن هن کنان از قطار مترو در آمد. من هم حواسم پرتِ خط کشی فرمهای تدوین بود. خط کشم را جا گذاشته بودم و توی آن ازدحام و روی صندلی لقِ ایستگاه سعی می کردم با دست وبدون خط کش، خطهای صاف در بیاورم. اول بوی تنش را حس کردم و بعد هم یک گرمای سبک با بوی نعناع. گوشه ای از حجم بدنش افتاد روی شانه راستم. وقت نداشتم خودم را راست کنم. خود کار را دادم دست چپ. خطها کج و کوله تر شدند. عصبی تر از همیشه، سرم را گرفتم بالا. یواشکی و با احتیاط دهانش را آورد نزدیک گوشم: "مقنعه بروجرد نمی خوای؟" یک لحظه خیره نگاهش کردم. صورت سفید گرد با سرخی های روی گونه. لبهای خشکِ صورتی کمرنگ با یک لبخند کوچک.

ـ سرمه ای سر نمی کنی؟

ـ نه

ـ قهوه ای...کِرِم

ـ نه...نه.

انگار از نه گفتنهایم خوشش آمده بود. طبق یک جور عادت لبخندش محو نمی‌شد. چادر تا روی کمرش پایین آمد. سر چرخاندم سمتش. نبود.

پرسید: "کجا کار می کنی؟"

گفتم: "سینما"

ـ کجا؟

ـ سی...نما...

یک لحظه رفت توی فکر. انگار که چیزی یادش بیاید دوباره خندید.

ـ بازیگری؟ چیزی هم بازی کردی؟

ـ نه.

نگاهش را پس نگرفت. خودم پی حرف را گرفتم "می خواهم اگر شد و پا داد یک زمانی فیلم خودم را بسازم...فیلمسازی..."

پرسید: "فیلمسازی چیه دیگه؟"

سر تکان دادم. تنها بازیگری برایش تعریف شده بود. گفتم: "از رو قصه زندگی آدما فیلم درست می کنن..."

بی معطلی گفت : "بیا قصه زندگی منو فیلم کن..." گفتم: "فعلا که نمی‌شه... هنوز این کاره نشده‌م..."

حرفم قانعش نکرد. گفت :

"دختر من بازیگری خیلی دوست داره...چشمای درشت داره. صورتش هم نمکیه...شماره شو بدم، زنگ می‌زنی؟"

جوابش را ندادم. به دلش بد راه نداد. خم شد و سر یکی از کیسه‌های پلاستیکی را کمی باز کرد. لیفهای رنگی پیدا شدند.



- پس گفتی لیف نمی خوای؟...خودم درست می‌کنم...خانوم دکترمون همیشه از خودم می‌خره...هر وقت بیاد ایران...تِل چی؟ یه تِلِ پاپیونی بهت بدم؟

- الو....یه لحظه گوشی...نه.

صدا به صدا نمی رسید. تنها حالیم شد که یکی آنور خط داد و بیداد می کند. دیر کرده بودم. اوضاع درهم شد.

- دخترمو ببینی ازش خوشت میاد...تقریباً همسن توئه...دنبال کاره...دانشگاه رفته تازه. یه چیزایی تن این و اون می‌بینه...خب بچه اس...هوس می کنه ریخت این و اون شه...البته بازیگری خیلی دوست داره ها.

کیسه‌های پلاستیکی توی دستش را زمین نمی گذاشت. فهمیدم سفت آنها را چسبیده. دوباره درِ گوشم گفت : "لیف چی؟ لیف نمی‌خوای؟"

جوابهایم خیلی برایش فرقی نداشتند. لبخندش هی پهن و پهن تر می‌شد. دستهایش را مالید به هم:

ـ آخیش...یخ زدم اون تو...

خود کار جوهر پس داد. توی کیفم دنبال یک خود کار دیگر گشتم. گفتم :

"آره، این ایستگاه از همه جا گرم تره..."

دوباره خندید. این بار با صدا. شبیه پقی زدن زیر خنده. من هم تا به خودم بیایم یک وری خندیده بودم. بیخودی خندیدم. هیچ چیزِ خنده داری

چشــم گرداند توی صورتم .انگار بهم نمی آمد خیلــی مهربان باشــم و امیــدوارش کنم.نگاهش چرخید روی کیســه هایش، بعد هم به فروشــنده های تــوی مترو نگاه کــرد که هر کــدام بلند و پر طمطراق جنسهایشان را تبلیغ می کردند.

– البتــه مــن هیچ وقــت تو مترو چیــزی نمی فروشم ها...هیچ وقت...میگم یه وقت بچه ام ببینه، بد میشــه... کارامو می‌برم مدرسه خانوم معلما ازم می‌خرن...می خوای زندگی دخترمو برات بگم؟

قصــه زندگی هیچ کس بــه کارم نمی آمد .اما گفتم : "قصه زندگی خودتو بگو..."

خندیدو گفت:

"آخه مال من زیادی شلوغ پلوغه!"

– دخترت هم زیادی بچه است.

یک لحظه خیره نگاهم کرد.

نه..چیزه آخه..بچه‌م...میدونی..."

اشک نشســت توی مردمکش .برای اولین بار هیچ اثری از لبخند توی صورتش نماند.ســرش را انداخت پایین.نوک زبانم رسید بگویم غمت نباشد خانوم جان. اگر زندگی اش سخت نبود میشد یک آدم لوسِ به درد نخور .اما نگفتم .شــبه شعارهایم را برایم خودم نگه داشتم. گذاشتم سر فرصت توی کیفش دنبال دستمال بگردد و چندباری دماغش را بکشد بالا .سختی، سختی است .شاخ و دم ندارد.

اشــکهایش که خشک شــد با ذوق به گوشی ام که خاموش و روشــن میشد نگاه کرد.شماره اش را زدم. گفت: "من که گوشی ندارم، مال دخترمه..."

متــروی بعدی که رســید با ســیل جمعیت از جایش بلند شــد.همین طور که دور می‌شــد یک لحظه برگشــت .چند نفری تنــه اش زدند و چادر از ســرش لغزید .بلند گفت: "راستی خانوم...اسمم کبرا است...زنگ زدی، بگو با من کار داری."

بعد با انگشــت به جایی اشــاره کرد .ســر خم کردم .یک تلِ پاپیونی گذاشته بود روی پایم .همان وقت یادم افتاد که اسمم را نپرسیده.

به لیســت نقشها نگاه می کنم .صفحه اول و دوم و سوم هیچ نقشی خالی نیست .همین طور ورق می زنم .آخر پیدایــش می کنم .توی جدول، مربعهای جلوی نقش دستفروش مترو خالی است .انگار بعداً یکی با خــود کار اضافه اش کرده .تــوی مربعهای سفید را هاشور می زنم و با خودم فکر می کنم کاش نقش یک فروشــنده بامرام بود که ســرِ گذر مغازه داشت و همه اهل محل می‌شناختندش .هم خودش هم دخترش را .به پشــتیِ اتوبــوس تکیه می‌دهم و خدا خدا می کنم تا نرسیده به ایستگاه آخر چشمانم گرم شود .پشــتِ پلکهایم می‌بینم که بالاخره یک روزی بــه کبرا زنگ زده ام تا قصــه زندگی‌اش را برایم بگوید .بعد همینطور که او می گوید و دخترش تایید می کند، من هم با یک تلِ پاپیونی روی ســرم، دست به چانه جلوشان لمیده ام و دارم فکر می کنم که شاید اولین فیلمم، فیلم خوبی بشود...

آناگاوالدا

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"آناگاوالدا" نوشــته "فریبا امیراسکندری" را، به اعتبار و دلیل چند لایه بودنش، می توان یکی از بهترین و کاملترین داتسانکهایی به حساب آورد که تاکنون برای این مسابقه فرستاده شده است. در چند لایه بیرونی و آشــکار و درونی و پنهان "آناگاوالدا" تداخل متن و معنای محوری یک رمان با دغدغه، دریغ، اندوه و حسرت یک عشق شورانگیز و ناکام راوی سوم شخص، در کوتاهترین روایت عرضه می‌شود.

داشــت کتابخانه را تمیز میکرد. چشــمش بــه کتاب "آناگاوالــدا" افتاد...تازه خریده و در نوبــت قــرارش داده بود بــرای خواندن. چند کتاب زودتر از آن وارد کتابخانه‌اش شــده‌اند و شاید چند هفته دیگر نوبت خواندن "آناگاوالدا" میشد ولی اسم کتاب تمام بدنش را سست کرد: "دوستش داشتم..."

یعنی چه کســی را دوست داشــته؟ چقدر دوست داشــته؟ به خاطر دوست داشتنش چه تاوانی داده؟ چرا از فعل گذشته استفاده کرده؟ یعنی دوست داشتنش تمام شده؟!...یعنی اوبی که دوســت میداشــته مرده؟! شاید...شاید هم خیانتی... نه، اصلاً شاید دختر و پسرش را.....

همین طور که با خــودش کلنجار می‌رفت، چشمش به چند جمله پایین جلد افتاد:

"زندگــی را همان جا یــاد گرفتم، توی گل فروشی..دســته گلهای کوچک برای همسران، دسته گلهای بزرگ برای معشوقه‌ها..."

چرا ما زنهــا مجبوریم گردگیــری کنیم؟! آن هم گرد و خاکهای به این رندی که درســت میرونــد جاهایی می‌نشــینند که تا دســت به سمتشــان می‌بری، خاطره‌های زیرشــان جان می گیرند و شروع می کنند به شکلک در آوردن و بازی کردن با روح و احســاس تو. دستمال از دســتش افتاد، دیگر حوصله پاک کردن گلدان خالی و خاک گرفته گوشه کتابخانه را نداشت... چقدر دوســت داشــت درون این گلــدان را پر از ارکیــده و نرگس کند. شــروع کرد به حرف زدن با کتاب، شــاید هم بــا آناگاوالدا: "من که هنوز همســرش نشده بودم تا از چشمش بیفتم و برایم دســته گل کوچک بگیرد....حتماً آنقدر عزیز هم نبودم که معشــوقه‌اش باشــم و دسته گل بزرگ نصیبم شــود... یعنی من!... من برای او حکم چه کسی را داشتم که در تمام مدتی که می گفت دوســتم دارد، حتی یــک پر گل هم به دستم نداد؟!"



کتاب را ســر جایش گذاشــت. به ســمت گلدان خالی رفت، آن را در آغوش گرفت و در گوشش گفت: "هیچ کس" بودن برای کسی که با تمام وجود دوستش داشتی درد دارد...خیلی درد دارد!

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شــرط شــرکت در "مســابقه بزرگ داستان‌نویسی" این اســت که هر داستان کوتاهی که می‌فرســتید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشــتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داســتان‌ها و داســتانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک ســانتیمتر و نیم بین ســطرها ـ با خط خوانا بنویســید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داســتانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مســابقه بزرگ داســتان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

به راستی که شمار بسیاری از مردم با سکوت خود نشان می دهند که متفکر هستند • تاوِر

از هر دری سخنی

ضرورت برنامه ریزی برای سالمندان

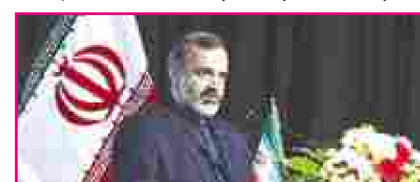


آخرین آمار مربوط به تحولات جمعیتی جهان نشان می‌دهد که جمعیت ایران در طی سی سال آینده یعنی تا سال ۲۰۵۰ میلادی از ۸۱ میلیون نفر فعلی به حدود ۹۱ میلیون خواهد رسید و نگرانی برخی از کارشناسان درباره کاهش جمعیت کشور در سی سال آینده درست نیست. البته روند افزایش جمعیت کند خواهد بود. بر اساس این آمار، نرخ تولد به ازای هر هزار نفر فعلاً ۱۹ در هزار است و نرخ مرگ و میر ۵ در هزار و نرخ رشد جمعیت هم که به ۱/۲ درصد رسیده بود بر اساس آمار ۲۰۱۸ به ۱/۴ افزایش یافته است. بر این اساس جمعیت کشور تا سال ۲۰۳۰ به بیش از ۸۸ میلیون نفر و تا سال ۲۰۵۰ به ۹۳ میلیون نفر خواهد رسید که البته افزایش جمعیت پس از سال ۲۰۳۰ به اندازه سالهای قبل از آن نخواهد بود.

نرخ امید به زندگی در ایران نیز در سالهای اخیر افزایش یافته و برای مردان به ۷۵ و برای زنان به ۷۷ سال رسیده است. نکته جالب توجه در این آمار تعداد افراد زیر ۱۵ سال و بالای ۶۵ سال و پیش بینی آن برای ۳۰ سال آینده است. بر اساس این آمار، درحال حاضر ۲۴ درصد افراد زیر ۱۵ سال و تنها ۶ درصد جمعیت بالای ۶۵ سال سن دارند که در سال ۲۰۵۰ یعنی حدود ۳۲ سال بعد تعداد افراد زیر ۱۵ سال ۶ درصد اما تعداد افراد بالای ۶۵ سال به ۲۳ درصد خواهد رسید که همین امر نشان می‌دهد برای تغییر قوانین بازنشستگی و مسأله درمان و مراقبت از کهنسالان باید برنامه ریزی اساسی داشت. بویژه نجات صندوقهای بازنشستگی و تامین اجتماعی را که در معرض خطر جدی هستند از جمله اولویتهای برنامه ریزی کشور دانست.

روابط خوبی با آستان قدس داشتیم

علیرضا رشیدیان استاندار خراسان رضوی که از جمله استانداران بازنشسته‌ای بود که باید پست خود را ترک می کرد، در یک گفت‌وگوی تفصیلی با خبرنگاران شرکت کرد. استاندار استان پهناور



و بسیار مهم خراسان رضوی در این گفت‌وگو به مسایل جالب توجهی اشاره کرد که فهرست وار به برخی از آنها اشاره می‌شود:

– منشأ واقعه‌ای که در دی ماه گذشته رخ داد، خراسان بود. در بسیاری از استانها در جریان تظاهرات کشته داشتیم اما در این استان حتی یک نفر کشته یا شهید نشد.

ـ در جریان انتخابات ریاست جمهوری دو میتینگ بزرگ صد هزار نفری داشتیم که تقریباً دو کاندیدای رقیب دیوار به دیوار یکدیگر تظاهرات و مبارزه انتخاباتی داشتند که در هر جای دنیا بود منجر به درگیری می‌شد اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

ـ مسایل شرکت پدیده از لحاظ اداری، عمرانی و توسعه‌ای حل شده است و مشکلی از این بابت وجود ندارد اما مشکل اقتصادی هست و سهامداران که اکثر امردم عادی هستند خود را زیان دیده می‌بینند که برای این مسأله به زودی شاهد اعمال سهام جبرانی خواهیم بود که امیدواریم با اعمال سهام جبرانی مشکل مردم هم تا حدود زیادی حل شود.

ـ بر خلاف تصوری که وجود دارد تا کنون نماینده ولی فقیه در استان حتی یک بار راجع به یک انتصاب دخالت نکردند. حتی در بحث کنسرت خود ما در شورای فرهنگ عمومی به این نتیجه رسیدیم که مجموعه‌ای ایجاد کنیم تا به یک دستورالعمل برسند. اینکه مشهد حرمت دارد حرف درستی است اما اینکه بگوییم قوانین در کشور استثنابردار است درست نیست. حتی دفتر مقام معظم رهبری قوانین را برای همه کشور لازم الاجرا می‌دانند. اینکه برخی از علما فتاوایی دارند از نظر ما برای مقلّدین آنان قابل احترام و اجراست اما بنا نیست کشور را بر اساس نظرات فقهی متفاوت علما اداره کنیم و ملاک نظر فقهی رهبری است. به هر حال ما در استان با آقای رئیسی و آقای علم الهدی ارتباط خوبی داریم.

ـ درباره طرح یگان ویژه آستان قدس باید گفت ما در بیرون حرم نیروی انتظامی داریم که امنیت مثل همه جا با آنهاست، بخشی نیز به عنوان پوسته حرم داریم که به سپاه و بسیج واگذار شده ولی تکلیف بخش داخلی حرم معلوم نبود که این بخش به خود آستان قدس و یگان ویژه آستان قدس واگذار شد که ما هم مدافع آن بودیم که امر مهمی است. البته این یگان هم تحت مدیریت نیروی انتظامی شکل می گیرد و فرمانده آن هم توسط نیروی انتظامی تعیین می‌شود و آموزش و کنترل مدیریت آن هم با نیروی انتظامی است.

درآمد تهرانیها حساب شد

بانک مرکزی گزارش بودجه خانوارهای تهرانی در سال ۹۷ را منتشر کرده است. در این گزارش آمده است که به طور متوسط خانوارهای تهرانی در سال ۹۶ ماهی ۵ میلیون و ششصد هزار تومان درآمد داشته‌اند که نزدیک ۴۸ درصد آن را صرف هزینه‌های مربوط به مسکن، آب، برق، گاز و سوخت کرده‌اند. ۱۷ درصد آن را صرف خوراکیها و آشامیدنیها، حدود ۹ درصد را صرف حمل و نقل، ۶ درصد را صرف بهداشت و درمان، ۳/۵ درصد آن را صرف پوشاک و کفش، حدود ۳ درصد را صرف اثاثیه و لوازم، ۱/۸ درصد را صرف هزینه‌های تحصیلی و همین میزان را صرف تفریح و امور فرهنگی، ۱/۷ درصد را صرف ارتباطات، بیش از ۶ درصد را صرف کالاها و خدمات متفرقه و دو دهم درصد یعنی حدود ۱۲۵۰۰ تومان را در ماه صرف دخانیات کرده‌اند که این میزان برای خانوارهای دارای فرد سیگاری چند برابر این رقم است.

لازم به ذکر است که این آمار متوسط درآمد خانوارهای تهرانی را نشان می‌دهد و به این معنا نیست که تهرانیها حدود ۶ میلیون در ماه درآمد دارند! کاملاً پیداست که اکثریت خانوارها در همین کلانشهر که هزینه‌ها در آن بسیار هم گران است، اگر کارمند و یا کارگر باشند متوسط درآمدشان حدود ۳ میلیون تومان است که نزدیک به نیمی از این رقم است. بسیاری از خانواده‌ها هم هستند که بیش از نیمی از درآمدشان را مجبورند تنها صرف اجاره مسکن کنند.

نکته دیگری که باید بدان اشاره کرد اینکه آمار هزینه‌های سال ۹۷ قدر مسلّم بسی بیش از سال ۹۶ خواهد بود و بعید است که حتی متوسط درآمد خانواده‌های پایتخت بتواند تکافوی حتی نیمی از تورم امسال را بدهد. به عنوان مثال در بخش خوراکیها شاهد تورم ۳۷ درصدی هستیم. در بخش مسکن بالای ۶۰ درصد و در بخش لبنیات ۴۰ درصد تورم تا همینجای کار داریم و سایر هزینه‌ها هم نشان می‌دهد که تورم تا پایان سال کمتر از ۴۰ درصد نخواهد بود، در حالیکه افزایش حقوقها کمتر از ۲۰ درصد بوده است.

صادرات فرش کم شد

معاون سازمان توسعه تجارت ایران گفت که



صادرات فرش و صنایع دستی ایران ۱۴ درصد کاهش داشته است.
اوارزش صادرات فرش ایران را ۴۰۰ میلیون دلار دانست که ۱۲۰ میلیون دلار از این میزان به کشور آمریکا صورت می گرفت. به گفته او مشکلات صادراتی ایران تنها مربوط به تحریمهای آمریکا نیست و بخشی از این مشکلات داخلی و بخشی نیز مربوط به کاهش تقاضای فرش در اروپاست و بخشی هم برمی گردد به اینکه برخی کشورها جای ایران را تنگ کرده‌اند.

* ۱۹۱ ردیف کمکهای ارشاد

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اواخر هفته گذشته فهرست کمکهای این وزارتخانه به نهادها و موسسات مختلف را منتشر کرد که فهرست بلندبالایی است. از کمک به موسسه مطبوعاتی ایران گرفته (که البته متعلق به خود دولت است) تا دهها موسسه و سازمان و تشکیلات شناخته شده و ناشناس فرهنگی و هنری دیگر.
بر اساس این گزارش میزان این کمکها در سال ۹۶، حدود ۳۶۳ میلیارد تومان بوده که از ارقام



۴۰ و ۵۰ میلیون تومانی در آن دیده می‌شود تا ارقام چندین و چند میلیاردی. در بین این اسامی سازمانهایی دیده می‌شود که مردم چندان اطلاع زیادی از نوع فعالیت آنها ندارند، از جمله موسسه فرهنگی هنری توسعه هنرهای معاصر که قریب ۳۷ میلیارد تومان بودجه گرفته. برخی اسامی و سازمانها به این شرح هستند:
بنیاد فرهنگی هنری **رودکی** ۱۹/۵ میلیارد، بنیاد ملی **بازیهای یارانه‌ای** ۱۰ میلیارد و سیصد، انتشارات شرکت تعاونی **کارآفرینان فرهنگ و هنر** ۴ میلیارد و نهصد، بنیاد **ادبیات داستانی** ۶ میلیارد و سیصد، **انجمن موسیقی** یک میلیارد و نهصد، **صندوق اعتباری** حمایت از نویسندگان و خبرنگاران و هنرمندان ۸ میلیارد، موسسه انجمن **هنرهای نمایش** ۷ میلیارد و هشتصد، موسسه فرهنگی و هنری **بنیاد امام رضا(ع)** ۷ میلیارد و نهصد، موسسه **امام موسی صدر** دو میلیارد، موسسه توسعه **هنرهای تجسمی معاصر** حدود دو میلیارد، موسسه **خانه کتاب** ۱۸ میلیارد و نهصد، موسسه فرهنگی **قرآن و عترت پیروان هادی** ۶ میلیارد و سیصد، موسسه **فرهنگی مطبوعاتی ایران** ۱۳ میلیارد و هشتصد، موسسه فرهنگی هنری **توسعه ارتباطات و اطلاعات** ۹ میلیارد، موسسه فرهنگی هنری **کارآفرینان فرهنگ و هنر** (طی چهار ردیف پرداخت) ۱۳ میلیارد و هشتصد. موسسه **شبستان نور** ۴۵ میلیارد و هفتصد، موسسه کمک به **توسعه فرهنگ و هنر** ۷ میلیارد و نهصد، موسسه **نمایشگاههای فرهنگی ایران** ۴۰ میلیارد، موسسه **هنرمندان پیشکسوت** ۶ میلیارد و موسسه **نشر آوران** ۱۴ میلیارد و چهارصد میلیون تومان دریافت کرده‌اند. در این فهرست که شامل ۱۹۱ ردیف است کمکهای صد میلیون تا یک میلیاردی زیادی به انواع و اقسام موسسه‌ها و کانونها دیده می‌شود. همین طور کمکهایی بسیار کوچکتر از صد میلیون و حتی کمتر از ده میلیون تومان دیده می‌شود که نظم و قاعده این پرداختها و علت کم و زیادی پرداختی به آنها و از همه مهمتر خروجی بسیاری از این هزینه‌های فرهنگی چندان روشن نیست. باز خدا پدر وزارت ارشاد را بیامرزد که حداقل در این مورد به صورت شفاف اطلاع رسانی کرده است. قابل ذکر است که این کمکها جدای هزینه‌های وزارتخانه در امور سینمایی، خانه سینما، بنیاد فارابی و... سایر بخشهای ارشاد است که تازه بودجه‌اش نسبت به کل هزینه‌های فرهنگی کشور که توسط نهادهای عمومی صورت میگیرد دست بالا را ندارد.

* حقوقهای نجومی پایان گرفته است؟

سایت خبری الف، میزان حقوق و مزایای مدیران بانک رفاه کارگران را منتشر کرده است که بر اساس این آمار، در سال ۹۶ دو نفر از اعضای موظف هیئت مدیره به اتفاق مدیرعامل این بانک در مجموع یک میلیارد و ۷۵ میلیون تومان حقوق و مزایا گرفته‌اند. یعنی به طور متوسط ۳۵۸ میلیون در سال و نزدیک به سی میلیون تومان در ماه...
چهار نفر معاون مدیرعامل هم حدود ۷۴۰ میلیون حقوق و مزایا و پاداش دریافت کرده‌اند یعنی به طور متوسط هر کدام ۱۸۴ میلیون تومان در سال و ۱۹ نفر اعضای کمیته‌های مرتبط با هیئت مدیره (غیر از هیئت مدیره) نیز یک میلیارد و هفتصد و سی میلیون تومان دریافتی داشته‌اند. یعنی هر کدام به طور متوسط ۱۳۲ میلیون تومان که البته از این ارقام ناخالص، مالیات و کسورات هم کسر شده است. ظاهراً در بسیاری از زیر مجموعه‌های قوه مجریه و حتی شاید مراکز خصولتی و عمومی غیر دولتی پرداختهای بالا صورت می گیرد و معلوم نیست حقوق نجومی به چه حقوقهایی گفته می‌شود.



محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

در شماره گذشته اشاره کردیم که بر اساس ماده ۱ از فصل اول مجموعه قوانین شهرداریها، درهر محل که جمعیت آن بالغ بر ۵ هزار نفر باشد شهرداری تاسیس می گردد.
بنابراین شهرداریها:
۱ـ بنا بر خواست مردم ...و ۲ ـ با تامین هزینه‌های شهرداری از سوی مردم همان شهر ،تاسیس می‌شود، بدین صورت مردم هر شهر می‌باید مخارج شهرداری را تامین نمایند، یعنی دولت هیچ بودجه‌ای برای هیچ شهرداری پرداخت نمی کند، گاهی مطرح می‌شود که دولت کمکهایی برای شهرداریها، خصوصاً شهرداریهای ضعیف دارد که آن از محل درآمدهای دولت نیست بلکه از محل عوارض ۳ درهزار لازم الپرداخت دولت از محل درآمدهای مالیاتی از فعالان اقتصادی دولتی در شهرها، عوارض ناشی از درآمد از محل فروش آب، برق، گاز، تلفن و امثال آن، فروش بنزین و سایر درآمدهایی که به موجب قانون تجمیع عوارض و مانند آن به خزانه دولت واریز و دولت مکلف به پرداخت سهم شهرداریها به حساب وزارت کشور و از آن طریق توزیع بین شهرداریها است که در حقیقت از جیب خود شهرداریها برای شهرداریهاست و یا کمک دولت به حمل و نقل و گاهی تاسیسات شهری در شهرها، در واقع کمکی از سوی دولت به شهرداریها نیست، پرداخت بخشی از تعهد دولت برای حل معضل مردم در کل کشور از محل درآمدهای عمومی کشور است که حدود ۶۷ درصد از جمعیت کشور در شهرها زندگی می کنند و تامین رفاه و رفع نیازهای آنان از محل درآمدهای عمومی کشور بر عهده دولت است و دولت در این قالبها به شهرداریها پرداخت می کند .در واقع شهرداریها به دلیل مدیریت و رفع نیازهای رفاهی، خدماتی، عمرانی، فرهنگی وامنیتی شهروندان (که بخش عمده‌ای از مردم کشور را تشکیل می‌دهند)مطالبات زیادی از دولت از محل درآمدهای عمومی کشور دارند که به آنها پرداخت نمی‌شود و چالش فعلی شهرداریها با دولت، پرداخت سهم واقعی شهرداریها از محل درآمدهای عمومی کشور است. علی ای حال با در نظر گرفتن موارد فوق به دلیل تامین هزینه‌های شهرداریها از سوی مردم، مدیریت ونظارت بر شهرداریها را هم قانون به مردم همان شهر واگذار کرده است.
قانونگذار در ماده ۱ قانون ۱۱ برای نظارت بر امور شهر و شهرداری اجازه انتخاب اعضای شورای شهر را داده و در ماده ۷۱ قانون، وظایف شوراهای شهر را تعریف کرده است که در بند ۱ این ماده یکی از مهمترین وظایف از سوی مردم بر دوش اعضای شورای شهر نهاده شد که آن هم انتخاب شهردار برای مدت ۴ سال و در اجرای مابقی بندهای این ماده تعیین سیاستها و راهبردهای شهرداری و نظارت بر عملکرد شهردار و شهرداری از سوی مردم است.

ادامه دارد

صداقت همیشه نوع درست دوستی را به ما می دهد
● جان نیوتن

سهراب صفادار

خودروی بازیافتی





دانشـمندان همواره توصیه می کنند که تا حد امکان از تولید زباله‌های پلاسـتیکی بیشتر خودداری کنیم و به بازیافت بدهیم. اما چه کسی بهتر از مدیر یک شرکت بازیافت می‌تواند در این کار موثر باشـد؟ **اریک لاندگرن**، موسس و مدیرعامل یک شـرکت بازیافت به نام ITAP اسـت. او اخیراً توانسـت رکورد طی مسافت با یک خودروی الکتریک دستسـاز را بشـکند، آن هم نه با یک خودروی معمولی، بلکه با خودرویی که با زباله‌ها و اشـیای دورانداختی سـاخته بود. به عنوان مثال او در بخش باتری خودرو از باتریهای قدیمی دسـتگاه بازی نینتندو و تعدادی باتری لپ تاپ اسـتفاده کرد. اریک در مورد موفقیتش می گوید: "ما جادو نکردیم، فقط باتری بزرگتری را درون یک خودروی سبکتر قرار دادیم تا بتوانیم به این موفقیت برسیم، به همین سادگی! ما با در کنار هم قرار دادن باتریهای قدیمی توانستیم یک مجموعه باتری ۱۳۰ کیلوواتی بسـازیم و آن را در خودرویی قرار دهیم که وزنی کمتر از خودروهای الکتریک شـرکت تسـلا دارد". او که خودش از باتجربه‌های صنعت بازیافت محسوب می‌شود، در ساخت قطعات داخل این خودرو از اجزای شکسـته یا بلا استفاده دسـتگاههای الکترونیکی قدیمی اسـتفاده کرد. خودروی زباله‌ای او که نامش را "**ققنوس**" گذاشـته اسـت توانسـت در ماه گذشته رکورد طولانی‌ترین سفر با یک خودروی الکتریک را از آن خود کند و حتی از خودروهای معروفی مانند مدل SP۱۰۰D شـرکت تسـلا هم پیشی بگیرد! متاسفانه به دلیل عدم حضور کارشناسان گینس این رکورد در گینس ثبت نشد و اریک باید یک بار دیگر این سـفر را انجام دهد که با کمال میل حاضر به تکرار آن اسـت. او به همراه تیم همکارش توانسـتند این خودرو را در مدت ۳۵ روز بسازند. ۸۸ درصد از این خودرو از اشیای بلااستفاده و دورانداختنی است و می‌توان گفت که تنها قسمتهای غیربازیافتی آن، چرخها و شاسـی خودرو هسـتند. همچنین ساخت این خودروی جالب حدود ۱۳ هزار دلار هزینه داشته است.

فرهاد چینی، مرد کوه کن

در سـال ۱۹۵۹، دهکده کوچک **کاوانگبا** در ایالت **گویژو** در چین با مشـکل خشکسـالی روبرو شـد. تمام منابع آب اطراف روستا خشک شدند و ساکنان دهکده مجبور شدند برای آب تامین آشامیدنی به یک چاه کوچک باقی مانده تکیه کنند. حتی آن چاه کوچک هم در حال خشک شدن بود و گاهی به قدری آب آن کم بود که جیره بندیهای سنگینی در دهکده اعمال می‌شد. خشکسالی باعث شد که تنها زمینهای کشت برنج روستا هم خشک شوند و فراهم کردن غذا هم به مشـکل تازه‌ای برای مردم تبدیل شـود. باید کاری انجام میشـد. مردی به نام **هوانگ دافا** به جای اینکه تسـلیم خشکسـالی شود و خانه‌اش را رها کنـد و به منطقه دیگری برود تصمیم گرفت که یک کانال ۱۰ کیلومتری را در دیـواره کوههای اطـراف دهکده حفر کند تا بتوانـد آب را به خانه‌اش برگرداند. او بدون هیچ ناامیدی کار را ادامه می‌داد و حتی یک بار هم به دلیل مسـیر سخت کانال شکست خورد و مجبور شد مسیر دیگری را انتخاب کند. اما در نهایت بعد از ۳۶ سـال توانست جریان آب را به دهکده راه بیندازد و آب آشامیدنی و غذا برای مردم فراهم کند. خیلی از مردم منطقه او را با یک شخصیت معروف در افسـانه‌های قدیمی به نام "**یو گانگ**" مقایسـه می کنند، فردی که در افسـانه چینیها پیرمرد مصممی بود که خدایان کوهها را برای برداشـتن از سـر راه او جابجـا می کردند. حالا آقای دافا نقش یک افسانه واقعی را برایشان دارد. او ۲۳ سال داشـت که این پروژه را آغاز کرد و برای این کار لازم بود که دیواره سـه کوه را بتراشند. این پروژه شامل خطرات بسیاری شـامل بالا رفتن از دیواره کوه، بسـتن طنـاب به دور درخت و کمر خود، و سـپس آویزان شـدن از آن و صدها متر پایین رفتن روی دیواره بود. اراده محکم و تشـویقهای او باعث شـد که دیگران هم به کمک بیایند و در نجات دهکده‌شـان سـهیم شـوند. حتی مجبور بودند در غارهایی در داخل کوه بخوابند و صبح روز بعد بلافاصله کار را آغاز کنند و در این زمانها هیچ امکان دسترسـی در مواقع اضطراری وجود نداشت. آقای دافا در حال کار در کوهسـتان بود که دختر و نوه‌اش را از دست داد و نتوانست به موقع به آنها برسـد. با همه این سختیها او از کارش راضی اسـت. بالاخره در سال ۱۹۹۵ بود که ساخت کانال به اتمام رسید و جریان آب به دهکده راه افتاد. اکنون ۱۲۰۰ ساکن دهکده با خوشحالی زندگی می کنند و سالانه ۴۰۰ تن برنج در مزارعشـان تولید می‌شود. هوانگ دافا اکنون ۸۲ سـال سن دارد و یک قهرمان ملی شناخته می‌شود.





قانونی جوان شوید



یک مرد هلندی ۶۹ ساله سعی دارد از راه قانونی سنش را به ۴۹ سال برگرداند و خود را ۲۰ سال جوان کند. آقای "**امیل راتلبند**" می‌خواهد ثابت کند که می‌توان راهی قانونی پیدا کرد تا سن شما همان سنی باشد که احساستان می‌گوید. آقای رتلبند پرونده‌ای به دولت هلند ارائه کرده و در آن خواستار تغییر تاریخ تولدش از سال ۱۹۴۹ به ۱۹۶۹ شده است. او می‌گوید: "ما در عصری زندگی می‌کنیم که همه چیز در حال تغییر است. حتی می‌توانید اسم خود، خانواده خود و دوستان خود را تغییر دهید. چرا نباید بتوان سن را تغییر داد؟". او افزود اگر احساسی که در دل خود دارید بسیار جوانتر از سن شناسنامه‌ای شما باشد، می‌تواند به اعتماد به نفس و زندگی شما لطمه وارد کند. "او گفت: "وقتی ۶۹ سال دارم، احساس می‌کنم محدود شده‌ام. اما اگر ۴۹ ساله باشم می‌توانم یک خانه جدید یا خودروی جدید بخرم. می‌توانم کار بیشتری انجام بدهم. مردم چهره و شور و نشاط مرا می‌بینند، اما به محض اینکه سنم را متوجه می‌شوند، برخوردشان با من تغییر می‌کند. من هنوز برای خانه نشین شدن آماده نیستم! احساسم خیلی جوان‌تر از سنم است. من ورزش می‌کنم. پر انرژی هستم. وقتی در واقعیت جوانتر هستم، پس می‌خواهم قانونی هم جوانتر باشم. در غیر این صورت احساس می‌کنم حق من ضایع شده است". هنوز درخواست این مرد به نتیجه نرسیده است. قاضی نظر مثبتی به اظهارات و مشاهدات دارد، اما برای او شرط گذاشته است که در صورت تایید درخواست او، باید از حقوق بازنشستگی‌اش چشم پوشی کند. چون رسماً ۲۰ سال جوانتر خواهد شد!

پرورش گیاه در سیارات دیگر





تولید غذا و پرورش گیاه تنها راهی است که انسانها می‌توانند در سفرهای فضایی طولانی برای تامین مواد غذایی خود انتخاب کنند. اخیراً ناسا از نمونه گلخانه‌هایی که احتمالاً در سفرهای آینده به مریخ برایمان غذا و اکسیژن تولید می‌کنند رونمایی کرد. دانشمندان دانشگاه آریزونا در همکاری با محققان ناسا توانستند یک گلخانه با قابلیت جمع شدن و تا شدن بسازند که طراحی بسیار خلاقانه‌ای دارد. این گلخانه‌ها اصلی‌ترین نقش را در سفرهای فضایی یعنی تولید غذا در سیارات دیگر برای فضانوردان ایفا می‌کنند. این گلخانه که مدل آزمایشی آن ساخته شده و به گلخانه مریخ و گلخانه ماه هم معروف شده است، این امکان را فراهم می‌سازد که فضانوردان بتوانند به سفرهایی طولانی‌تر و دورتر به عمق فضا بروند و در تمام اوقات به غذا و هوای سالم دسترسی داشته باشند. این گلخانه از مواد انعطاف پذیر ساخته شده است و یک چرخه کامل را درون خود انجام می‌دهد. دی اکسید کربن خارج شده از دستگاه تنفسی فضانوردان، جذب گیاهان می‌شود و در انتها دوباره به اکسیژن تبدیل و غذا هم تولید می‌شود. آب مورد نیاز برای رشد گیاهان یا همراه آورده می‌شود و یا از آن محل جمع آوری می‌شود. این بستگی دارد که در نزدیکی آن منطقه آب به صورت مایع یا یخ وجود داشته باشد یا خیر. سپس آب اکسیژنه می‌شود و مقداری هم املاح و مواد نمکی به آن اضافه می‌شود که رشد ریشه گیاهان را آهسته‌تر می‌کند تا همچنان فضای کافی داشته باشند. در واقع سعی بر این بوده است که بتوانند در یک اتاقک کوچک، موادی را که گیاهان روی زمین نیاز دارند شبیه سازی و شرایط رشدشان را فراهم کنند. نور مورد نیاز نیز از طریق صفحه‌های خورشیدی در بیرون گلخانه جذب و توسط لامپهای LED در داخل گلخانه پخش می‌شود. تحقیقات در مورد اینکه کدام گیاهان و بذرها و دیگر موارد برای مریخ یا ماه مناسب‌تر هستند همچنان ادامه دارد. باید منتظر ماند و دید آیا سفر به دوردست برای انسان ممکن خواهد شد؟

جشن کوبنده



هر ساله اهالی شهر **سان خوان** در **مکزیک** فستیوالی را برگزار می‌کنند که یادبود مبارزه‌ای است که حدود ۴۰۰ سال قبل بین کشاورزان محلی و مالکان ثروتمند زمینهای منطقه درگرفت. داستانها چنین حکایت دارند که کشاورزان از حمایت یک معدنچی محلی به نام **خوان اکویینو دلاگا** بهره می‌بردند که شخصیتی همانند رابین هود داشت و از ثروتمندان طمعکار دزدی می‌کرد و به فقرا می‌بخشید. اما رسم سنتی مردم این منطقه این است که به جای یادآوری جنگ با پوشیدن لباسهای رزمی و نمایش یک جنگ ساختگی بین همدیگر، نارنجکها و ترقه‌های دست ساز بزرگی می‌سازند و سپس با کوبیدن پتکهای سنگین آنها را منفجر می‌کنند. بسته‌های انفجاری شامل گوگرد و دیگر مواد به انتهای پتک بسته و در هنگام کوبیده شدن به صخره منفجر می‌شود و ابری از خاک و دود فرد پتک به دست را فرا می‌گیرد. البته این کار علاوه بر جذابیت خود، خطرات زیادی هم دارد چرا که ذرّات بیشماری از سنگریزه به اطراف پرتاب می‌شود. معمولاً افراد اجرا کننده این سنت سعی می‌کنند با زدن عینکهای ایمنی، لباسهای آستین بلند، کلاه، شال گردن و پوشاندن صورت از زخمی شدن خود جلوگیری کنند، اما این لایه‌های محافظت در برابر موج انفجار نمی‌توانند کاری انجام دهند و معمولاً افراد به محض کوبیدن پتک، بر اثر انفجار به عقب پرتاب می‌شوند و پتک نیز از دستشان خارج می‌شد. موارد بسیاری از پاره شدن پرده گوش و یا برخورد سر پتک به فرد یا تماشاگران اطراف دیده شده است با این حال هنوز هم این سنت پر سر و صدا انجام می‌شود. هیجان و علاقه مردم به این رسم قدیمی به حدی است که در آخرین مراسم انجام شده، یک تکه فلزی به وسط پیشانی فرد برخورد کرد و پیشانی‌اش شکاف عمیقی برداشت اما چند ساعت بعد از اینکه پانسمان شد، دوباره برای کوبیدن یک پتک دیگر بازگشت.

گذر

گاهی بازگشتن به گذشته شیرین است، بخصوص اگر تکرار مواردی باشد که انسان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد. . این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم به همین امید تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



ارتش شاهنشاهی و پیوستن به انقلاب-بهمن ۵۷



کودکي احمدشاه



تیم مذاکره کننده ایران در قرارداد۵۹۸ ظریف،ولایتی،ناصری،روحانی



عکسی که ناصرالدین شاه عکاسی کرده و به خط خودش در زیر آن نوشته باباهای اندرونی و پسرهای زنبیل کش



جاده چالوس دهه ۲۰



قدیمی ترین تصویر از حرم حضرت معصومه



توریست ها در نقش رستم، دهه پنجاه



گاراژ اتوبوسها در تهران-دهه سی



میدان آزادی بهمن ۱۳۵۷



سربازی خسرو شکیبایی!

علی ملکی

سرقت برای پرداخت اجاره خانه

زوج جوانی که با همدستی یک زن از پزشکی جراح سرقت کرده بودند، دستگیر شدند.

چندی قبل مرد جوانی با ارائه شکایتی به پلیس آگاهی گفت: خانم جوانی بیمار من بود و چند باری به مطبم آمد و یک روز که تلفنی با دوستم درباره فروش خانه‌ام صحبت می کردم این خانم در مطبم بود، موضوع را شنید و به من گفت، یکی از دوستانش قصد خرید خانه دارد و پولش هم نقد است و اگر من موافق باشم خانه را به او بفروشم.

بدین ترتیب قرار شد روز بعد او و دوستش برای بازدید خانه‌ام بیایند. فردای آن روز آن خانم و دوستش به خانه‌ام آمدند و در این میان جوان دیگری وارد حیاط شد و وقتی به او اعتراض کردم او گفت: من شوهر این خانم هستم و خلاصه درگیری شروع شد و پس از کتک زدن من و بستن دست و پایم ۵ میلیون تومان پول نقد مرا سرقت کردند و در ادامه وادارم کردند که برای هر نفر ۱۰ میلیون تومان چک بکشم و پس از آن از خانه‌ام خارج شدند!

این پزشک ادامه داد: البته با رفتن آنها من آنقدر سر و صدا کردم تا همسایه‌ها به کمکم آمدند. پس از شکایت پزشک جوان تحقیقات از زن بیمار آغاز شد و کارآگاهان موفق شدند هر سه سارق را دستگیر کنند. زن جوانی در بازجویی گفت: من و همسرم پارسال ازدواج کردیم و در خانه اجاره‌ای ساکن شدیم و امسال صاحبخانه مبلغ پول پیش خانه و کرایه را دوبرابر کرد و ما که چنین پولی نداشتیم، تصمیم گرفتیم خانه را خالی کنیم، اما هر جا که رفتیم مبلغ اجاره خانه بالا بود و ما توانش را نداشتیم، تا اینکه آن روز در مطب دکتر صحبتهای او را با دوستش شنیدم و ناگهان فکری به ذهنم رسید که از او سرقت کنیم، چرا که می‌دانستم وضع مالی او خوب است و حتماً در خانه پول دارد.

بدین ترتیب با اعترافات زن جوان همسر و دوستش هر سه متهم دستگیر و برای تحقیقات بیشتر در اختیار کارآگاهان پلیس آگاهی قرار گرفتند.

خبر دروغ باعث مرگ خانواده شد

یک مرد چینی که برای گرفتن پول بیمه عمر، خبر مرگ خود را جعل کرده بود، باعث خودکشی زن و بچه هایش شد.

مرد ۳۴ ساله در مورد این حادثه ناگوار به پلیس گفت: اوایل ماه سپتامبر بدون اطلاع همسرم قراردادی با بیمه به ارزش یک میلیون یوآن (۱۴۵هزار دلار) امضا و همسرم را به عنوان کسی که از این قرارداد نفع می‌برد، معرفی کردم. سپس ۱۹ سپتامبر یک ماشین قرض کردم تا در یک تصادف شدید و ساختگی وانمود کنم که کشته شده‌ام. بعد هم خبر مرگ خود را در اینترنت منتشر کردم، اما همسرم که از ماجرا بی‌خبر بود، به تصور اینکه من واقعاً مرده‌ام به همراه دو فرزندم داخل استخر پرید و خودکشی کرد. پلیس شینهوا این مرد را به اتهام کلاهبرداری از بیمه و خسارت عمدی به دارایی و همچنین گرفتن یک میلیون یوآن وام از بانک دستگیر کرد. او در بازجویی گفت: برای اینکه بتوانم پول درمان دختر سه ساله‌ام را که مبتلا به صرع بود، بدهم این کار را کردم و حالا از دادگاه می‌خواهم حکم اعدامم را هرچه زودتر صادر کند.



پایان دوئل عشقی

جوان عاشق پیشه وقتی فهمید پسر دیگری به دختر مورد علاقه‌اش چشم دارد در یک نزاع خیابانی او را کشت!



ساعت ۴ بامداد، به پلیس کرج در محدوده ولدآباد اعلام کردند، پسر ۲۰ ساله‌ای به نام حامد با ضربه کارد به سینه‌اش مجروح شده و پس از انتقال به بیمارستان جان باخته است.

پلیس در نخستین بررسیهای خود پی برد که ضارب پسر ۱۹ ساله‌ای به نام "فرید" بوده که پس از ارتکاب جنایت متواری شده که با تلاش کارآگاهان جنایی او پس از مدت کوتاهی دستگیر شد. وی در بازجویی گفت: من به دختری به نام "سحر" علاقه‌مند شده بودم و قرار بود با او ازدواج کنم اما مدتی بعد متوجه شدم پسر دیگری به نام حامد مزاحم سحر می‌شود و به او ابراز علاقه می کند. به همین دلیل در تلگرام با او قرار ملاقات گذاشتم. اما او با برادر و دوستش به آنجا آمد و جر و بحث و درگیری بین ما شروع شد که در این میان با چاقویی که همراهم بود ضربه‌ای به او زدم و از محل گریختم.

او ادامه داد: البته من نمی‌خواستم او را بکشم و فقط می‌خواستم آنها را بترسانم تا حامد دست از سر دختر مورد علاقه‌ام بردارد.

به دنبال اعترافهای این متهم، دو فرد دیگری که در این نزاع حضور داشتند، به اتهام شرکت در نزاع دسته جمعی دستگیر و با صدور قرار وثیقه روانه زندان شدند.

دندان در مغز کودک!

پزشکان چینی از درون مغز یک پسربچه ۵ ساله تومور عجیبی بیرون کشیدند.

هفته گذشته در یک اتفاق عجیب پدر و مادری پسر بچه خود را به دلیل حالت تهوع متعدد به بیمارستان انتقال دادند و پزشکان پس از معاینه و آزمایش، وجود یک تومور را در مغز او تایید کردند.

بنابراین بلافاصله یک تیم جراحی برای بیرون کشیدن تومور وارد عمل شدند و پس از ۶ ساعت جراحی سخت، تومور را از مغز بیمار بیرون کشیدند.

نکته عجیب ماجرا اینجا اتفاق می‌افتد که پزشکان پس از اتمام جراحی متوجه وجود ۹ دندان داخل تومور می‌شوند و به گفته آنها دندانها، درون یک توده در مغز پسربچه رشد کرده‌اند و احتمالاً این بیماری یک اختلال ژنتیکی است.





شایستگان چهره‌ای گشاده دارند

● افلاطون

بار کج به منزل نمی رسد

مصطفی گلیاری



خانم رضوی پسری هفده ساله و دختری دو سال کوچکتر دارد. او تا دو سال پیش با بچه‌هایش مشکلی نداشت. درسخوان و حرف گوش کن بودند. کلاس زبان و کلاسهای تقویتی می‌رفتند. بهانه گیر ولجوج نبودند. خانم رضوی هم با آنها رفیق و مهربان بود. گیر نمی‌داد و آنها را آزاد گذاشته بود. اگر گاهی نمره کم می گرفتند، سرزنش نمی کرد و می گفت دفعه بعد جبران می کنی. از دو سال پیش یواش یواش رفتار بچه‌هایش عوض شد. شبها به جای اینکه بچسبند به درس، به گوشی می‌چسبیدند. خانم رضوی موضوع را با شوخی و خنده به آنها گوشزد می کرد. بچه‌هایش هم یک چشم می گفتند امّا گوشی را کنار نمی گذاشتند. از همان دو سال پیش پدرشان درگیر کارهای خودش بود و دیر به خانه می آمد. همیشه خسته بود و خیلی وقتها بی آنکه شام بخورد، روی مبل جلو تلویزیون خوابش می‌برد. ناچار چراغ هال را خاموش می کردند و هر کس به اتاق خودش می‌رفت. بعضی شبها که خانم رضوی از خواب می‌پرید، می‌دید شوهرش بی‌خواب شده و دارد با گوشی‌اش کارهایش را انجام می‌دهد. خانم رضوی بارها خواسته بود به شوهرش بگوید کمی هم با بچه‌ها ارتباط بگیر و آنها را به حال خودشان ول نکن ولی هر بار می‌دید شوهرش بسی خسته است و دلش نمی‌آمد او را به دلشوره بیندازد.

روزی پسرش **امیر** برای رفتن به مدرسه از اتاقش بیرون نیامد. مادرش سراغش را گرفت و دید بیدار است اما از تخت پایین نمی آید. پرسید: "چی شده پسرکم؟ تو مدرسه با کسی حرفت شده؟" امیر گفت: "کی جرأتشو داره تو مدرسه با من حرفش بشه؟ مادر جان مشکل پسرت خیلی مهمتره." خانم رضوی دخترش را راه انداخت و به اتاق پسرش برگشت و گفت: "واسه مادرت که رفیقه، تعریف کن که چه مشکلی داری. نکنه عاشق شدی؟" امیر گفت: "خودت خبر داری که دختر ندیده نیستم که با دیدن یه چشم و ابروی خوشگل گیر بیفتم اما این بار نمی‌دونم توی چشمای **پرپرک** چی هست که منو زمینگیر کرده."

مادرش گفت: "پرپرک؟" امیر گفت: "آره... لامصب اسمش هم یه جوریه." مادرش پرسید: "از کجا گیرش آوردی؟" امیر گوشی‌اش را نشان داد و گفت: "از این تو."

و برای مادرش تعریف کرد که پرپرک دختری پانزده ساله است که از شاخهای اینستاست و از زیبایی بی‌همتاست که دو هفته است با هم نرد عشق می‌بازند اما دیشب جرّ و بحث کردند و پرپرک به پیامهای او جواب نمی‌دهد. خانم رضوی برای اینکه پسرش را بیشتر به خودش جذب کند، از در رفاقت داخل شد و گفت: "میخوای باهاش حرف بزنم و آشتی‌تون بدم؟" امیر توضیح داد که پرپرک دختر قُدّی است و از اینکه کسی واسطه شود، بدش می آید. آن روز امیر به مدرسه نرفت و مدتی با مادرش خلوت کرد. بعد با آرامش برای پرپرک پیامهای آشتی‌جویانه فرستاد و پرپرک نرم شد. خانم رضوی که کنار پسرش نشسته بود، به او گفت: "بهش بگو مامانم دعوتت می کنه بیای اینجا." امیر حرف مادرش را انتقال داد و پس از اینکه پرپرک کمی ناز کرد، گفت: "خودمم امروز نرفتم مدرسه و اومدم پارک. منتظر باش بیام."

پرپرک جلو خانه امیر به او زنگ زد و گفت: "گوشی رو بده مامانت تا مطمئن بشم تنها نیستی و کلکی تو کارت نیست." امیر گوشی را به مادرش داد. خانم رضوی با پرپرک خیلی خوب و محترمانه حرف زد و او را به خانه دعوت کرد. پرپرک با مانتو مقنعه و کوله مدرسه آمده بود. کیفش را روی مبل انداخت و گفت: "مجبور بودم صبح به بهونه مدرسه بیام بیرون. کاش مادر منم مثل شما بود و نوجوونا رو درک میکرد. از صبح تو پارکم. یخ زدم." خانم رضوی گفت: "چرا نرفتی کافه؟" پرپرک گفت: "با این لباس نمیشه رفت کافه. اگه یهو مأمور بیاد، کافه‌چی رو جریمه می کنه... اشکال نداره مقنعه و مانتو رو در بیارم؟" خانم رضوی گفت: "نه. چه اشکالی داره؟ اینجا مثل خونه خودته. هرجور راحتی."

جور دیگر:

خانم رضوی از کسانی است که می‌خواهند جور دیگر ببینند ولی راهش را بلد نیستند و از آن طرف بوم می‌افتند. او فکر می کند اگر با بچه‌هایش از در رفاقت در بیاید، با هم صمیمی می‌شوند و آنها حرفها و رازهای خودشان را با او در میان می گذارند. در این راه موفق هم شده بود اما اینکه بچه رازهایش را به مادر بگوید آیا کافی است؟ مادران جور دیگر وقتی که از رازهای خصوصی فرزندشان باخبر شدند، یادش می‌دهند تا در چاه نیفتند اما خانم رضوی به فهمیدن راز بسنده کرد و وارد وادی راهنمایی نشد. خودش هم خطاهایی کرد. در جور دیگر خطای بزرگی است که مادری اجازه بدهد پسرش دختری را به خانه دعوت کند درحالی که مادر آن دختر بی‌خبر است. آیا خانم رضوی راضی است که مادر پسری دیگر دختر او را به خانه دعوت کند؟ اگر خانم رضوی جور دیگر میدید، به جای اینکه به پسرش بگوید او را دعوت کن، امیر را تشویق می کرد که به او بگوید یا به خانه برگردد یا به مدرسه برود چون او میداند که دختر نوجوانی که در آن ساعت روز به پارک رفته باشد، امکان زیادی دارد که با آدم ناجوری روبرو شود و کاری دست خودش بدهد.

خانم رضوی فقط ادای آدمهایی را درمی‌آورد که جور دیگر می‌بینند. او فکر می کند اگر وظایف پدریِ شوهرش را به او یادآوری نکند، دارد حال همسرش را رعایت می کند درحالی که پدر خانواده باید از مسائل خانه باخبر باشد تا برای برطرف کردن مشکلات با مادر خانواده همفکری و مشارکت کند. او به جای اینکه حواسش به زندگی باشد، توی این فاز رفته که خودش را همسری فهمیده و مادری صمیمی جلوه بدهد.

از گذشته تا امروز:

از دو سال پیش که بچه‌های خانم رضوی تغییراتی کردند، شوهرش هم از درون عوض شد. او از اینکه زنش ادای افراد متجدد را در می‌آورد، خسته شده بود. و مثل خیلی از مردهای دیگر، به

اولین زنی که سر راهش قرار گرفت، چراغ سبز نشان داد و برای خودش دوست دختر گرفت. در خانه وانمود می کرد کارش زیاد است و باید دیر به خانه بیاید اما از غروب به خانه دوست دخترش می‌رفت. شبها هم وانمود می کرد بد خواب شده و دارد کارهای اداری‌اش را با گوشی انجام می‌دهد ولی تا دیروقت با دوست دخترش چت می کرد. او چنان در این عشق سهل‌الوصول غرق شده بود که آن شبی که پسرش سر سفره الکل خورد، متوجه نشد. امیر یواشکی و با کمک مادرش در لیوان نوشابه‌اش الکل ریخت و با شامش خورد. کمی هم بدمستی کرد که باعث شد پدرش که به ندرت با آنها شام می‌خورد، میز شام را ترک کند و در اتاقش با دوست دخترش خلوت کند. خانم رضوی پس از رفتن شوهرش، بشکن آهسته‌ای زد و گفت: "**وضعیت سفید شد.**"

امیر سیگاری هم شده بود و گاهی به خواهرش منیر تعارف می کرد. هر وقت هم الکل در کار بود، جرعه‌ای هم به او می‌نوشاند. خانم رضوی بی‌خبر نبود اما چون شنیده بود انسان به چیزی که منعش کنند، حریص می‌شود، آنها را منع نمی کرد و هر بار فقط این شعر را می‌خواند: "صوفی از باده به اندازه خورد، نوشش باد!" و حجت را بر خودش تمام می‌دانست و معتقد بود کار تربیت را درست انجام داده... ماه به ماه بچه‌ها بی‌سکّان‌تر شدند و هر طور دلشان می‌خواست، زندگی می کردند. کم کم گل هم وارد دودهای آنها شد حتی وقتی که امیر در تراس شاهدانه کاشت، خانم رضوی اعتراض نکرد و خودش آنها را آبیاری می کرد. پیشرفت تحصیلی امیر و منیر به‌سرعت به پسرفت تبدیل شد. هر بار بچه‌ها غیبت می کردند، از دکتری که سر کوچه بود، برای آنها گواهی استراحت می‌گرفت. و صد البته که شوهرش از این چیزها خبر نداشت و حتی نمی‌دانست که بچه‌هایش دیگر به کلاسهای بیرون نمی‌روند و شهریه کلاسها را برای خودشان خرج می کنند.

امیر فهمیده بود که پدرش شبهای زوج خیلی دیر به خانه می‌آید. او همان شبها با دوستانش به پارک می‌رفت. آنها در ظاهر قلیان و سیگار می کشیدند و چای می‌خوردند اما سیگارشان گل بود و چایشان الکل آمیخته با نوشابه که به جای چای در فلاسک ریخته بودند. امیر با شاهدانه‌ای که در خانه کاشته بود، گلِ دوستانش را تأمین می کرد. گاهی خانم رضویَ به پارک می‌رفت و برای امیر و دوستانش خوراکی‌هایی می‌برد که به مذاق آدمهای نشئه و مست خوش می‌آمد. حتی گاهی منیر را هم با خودش می‌برد چون معتقد بود دخترش باید با مسائل جامعه آشنا شود و از پسرها خجالت نکشد تا گرفتار هیچ پسری نشود ولی این را خوب می‌دانست که دخترش از آخرهای

خانم رضوی برای اینکه به فرزندانش نزدیک شود و با او احساس صمیمیت و رفاقت کنند، برای آنها و دوستانشان الکل و گل فراهم می‌کرد!

دبستان با پسرها مراوداتی داشته و کار کشته است. خانم رضوی در کانالی که مربوط به تجربیات مادرهاست، به دیگران می گفت بهترین راه کنترل بچه‌ها آزاد گذاشتن آنهاست.

منیر در پانزده سالگی با مردی سی ساله دوست شد به اسم مستعار **آلکاپون** که ویلانِ کافه‌ها بود. خانم رضوی این بار هم دخترش را نه راهنمایی کرد، نه مانعش شد حتی به او اجازه داد گاهی آلکاپون را دعوت کند. از این تاریخ به بعد روزها تا غروب خانه را برای پرپرک و آلکاپون و پسر و دخترش به مکانی دلچسب تبدیل کرد.

جور دیگر:

وسواسی که خانم رضوی برای موجّه بودن داشت، شوهرش را خسته کرد. اگر خانم رضوی جور دیگر بود، همان لحظه‌ای که می‌دید دیر آمدنها و سیر آمدنهای شوهرش دارد تکرار می‌شود، به زندگی خودش با دقتی دیگر نگاه می کرد. همان شبهای اول که می‌دید شوهرش روی مبل خوابش می‌برد، چاره‌ای پیدا می کرد. برای مثال او را به اتاق خواب هدایت می کرد. به بچه‌ها یاد می‌داد وقتی پدرشان می آید با او وقت بگذرانند. والبته به بچه‌ها هزار چیز دیگر هم یاد می‌داد. او برای اینکه خودش را به بچه‌ها نزدیک کند، در بازیهای آنها شرکت می کرد. اگر همین آدم متجدد در فرض به کشوری اروپایی می‌رفت، می‌دید بچه‌ها حق ندارند الکل و سیگار مصرف کنند. او شبیه همان کلاغی است که خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد ولی راه رفتن خودش را هم از یاد برد. او معتقد بود بهترین راه کنترل بچه‌ها آزاد گذاشتن آنهاست. این نظریه به شرطی درست است که قبل از این حرفها، منطق و جنبه بچه را بالا برد تا از آن آزادی به سود پیشرفت خودش استفاده کند نه برای ولگردی و الکل و گل و رابطه‌های بد.

در جور دیگر همراهی با بچه برای درک کردن اوست تا بدانیم چه مشکلاتی دارد و برای زندگی باید چه چیزهایی یاد بگیرد. نظریه‌ای که می گوید دختر نباید چشم و گوش بسته باشد، به‌شرطی درست است که به او یاد داده باشیم روابط درست اجتماعی چیست و جامعه سالم کدام است اما خانم رضوی برایش مهم نبود که دخترش در کافه با جوانی نامعلوم دوست شود. او فکر می کرد بچه‌هایش جلو چشمش هستند و دوست پسر سن بالا نمی‌تواند به او آسیب بزند در حالی که دختر و پسرش از بعدازظهر تا دیرگاه شب بیرون بودند و او نبود که ناظر آنها باشد.

آیا خانم رضوی با بی‌خبر گذاشتن شوهرش از زندگی خودش و بچه‌ها، آسیب خواهد دید؟ برویم ببینیم جواب این سؤال چیست.

سرانجام کار خانم رضوی:

روزی آلکاپون با موتوری قراضه به خانه آنها آمد. داشت موتورش را به داخل می آورد. یکی از همسایه‌ها اعتراض کرد. آلکاپون به او بی‌احترامی کرد و موتور را در پاگرد گذاشت و بالا رفت. کمی بعد پرپرک هم آمد و جمعشان جمع شد. خانم رضوی موزیک خارجی شاد گذاشت و در پذیرایی سنگ تمام گذاشت. برای آنها الکل و مزه فراهم کرده بود. پرپرک با خودش ودکا آورده بود. و از آنها پذیرایی کرد. مقدار زیادی هم گل خشک شده و غلیظ رو کرد و گفت: "اینها را قبلاً از گلدانهای امیر کش رفته و برای چنین روزی گذاشته. همه از شادی بیب‌بیب هورا کشیدند و مشغول کشیدن و خوردن و رقصیدن شدند. دود غلیظ گل اتاق را پر کرده بود. بوی تند الکل و بوی عطرهای مختلف در هم آمیخته بودند و آن شیداها را شیداتر میکرد. در اوج مستی و نشئگی بودند و صدای در زدن را نشنیدند. یکهو خانم رضوی صدا را شنید و به ترس شدیدی دچار شد. به دلش افتاد خبر بدی پشت در است. با تردید در را باز کرد. شوهرش را دید. کنارش دو نفر پلیس مرد و یک پلیس زن ایستاده بودند. پشت سر آنها چند نفر از ساکنان ساختمان سرک می کشیدند. شوهرش سیلی سختی به او زد و با فریاد گفت: "گوساله! کاری کردی که همسایه‌ها به من و پلیس زنگ زدن که بیایین ببینین خانم رضوی چه خرابخونه‌ای راه انداخته!"

الکل، گل، دختر و پسر نامحرم و بی‌حجاب، و قرصهایی که از جیب آلکاپون پیدا کردند، بس بود تا جرم سنگینی گریبان خانم رضوی را بگیرد. به او اتهام خانه فساد زدند. پدر پرپرک از او شکایت کرد که دخترش را اغفال کرده‌اند. شوهر خانم رضوی هم شکایت کرد که پسر و دخترش را به راه فساد کشانده. قاضی تقاضای طلاق او را زود تأیید کرد. چند روز بعد با دوست دخترش ازدواج کرد و او را به همان خانه آورد.

امروز خانم رضوی در زندان است و مددکارها به او یادآوری کرده‌اند که هر بلایی که امروز سرش آمده، حاصل کارهایی است که قبلاً کرده. به این می گویند کارما. اگر کسی بذر خراب بکارد یا به آن آب و کود و آفتاب ندهد، محصولش خراب و زرد و لاغر خواهد شد. خانم رضوی از بدترین نوع بذر استفاده کرده بود و به جای باغبانی و دور کردن آفتها و کندن برگهای خراب، به شتّه‌ها اجازه داده بود به گیاهان ضعیفش حمله کنند.

زندگی استثنا ندارد:

کسی که از مسیرهای غلط برود به مقصد نخواهد رسید.

● هلالی جغتایی

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

حسرت روزهای کوتاه



من عقب نشسته بودم. یک مسافر جلو بود یکی هم عقب. آنها دور میدان پیاده شدند. به راننده گفتم دیگر مسافر سوار نکند خودم کرایه آنها را می‌دهم. گفت: آبجی قابل شما رو نداره...

از کلمه آبجی که آن را به من و به همه خانمها می‌گفت، لجم می‌گرفت. و از اینکه به هیچ زنی نگاه نمی‌کرد، قند توی دلم آب می‌شد.

آن شب می‌خواستم به او بگویم دوستش دارم و از کمالات خودم برایش تعریف کنم تا از من خوشش بیاید. چیزهایی را که باید می‌گفتم، در ذهنم مرور کردم و به خودم گفتم از چهارراه که رد شدیم، به او خواهم گفت ولی زبانم بند آمد و تا مقصد هیچ نگفتم و پیاده شدم و پرسیدم: "چقدر شد؟" گفت: "شما همون کرایه یه نفرو بده." گفتم: "ولی من خودم گفتم مسافر سوار نکن کرایه‌شو میدم." گفت: "خودمم نمی‌خواستم مسافر سوار کنم." گفتم: "به‌خاطر من داری از حقت می‌گذری؟" گفت: "آبجی شما اینجوری فکر کن ولی خودم نمی‌خواستم مسافر بزنم." در را محکم به هم زدم و رفتم. یک ثانیه بعد پشیمان شدم و خواستم برگردم معذرت بخواهم ولی راه افتاده بود. به خودم گفتم فردا حتماً از او خواستگاری خواهم کرد.

ترم سوم گیاه‌پزشکی بودم. از روز اول دانشجویی با ماشین او می‌آمدم و می‌رفتم. هر بار آنقدر صبر می‌کردم تا ماشین او وارد ایستگاه شود. چند بار راننده‌ها و دوستانم پرسیده بودند چرا فقط سوار ماشین **جاسم** می‌شوی؟ می‌گفتم چون خیلی خداترس و مؤدب و قابل اطمینان است و به خانمها حتی به چشم خواهری هم نگاه نمی‌کند.

متوجه شده بودم او شخصیت پاکیزه‌ای دارد و برعکس خیلی از مردها که نگاهی هیز دارند، سرش توی فرمان خودش بود و به مسافرهای خانم نگاه نمی‌کرد. یک بار یکی از مسافرهای مرد گشاد نشسته بود و جای من و یک خانم دیگر را تنگ کرده بود. جاسم مؤدبانه به او گفت درست بنشیند. مسافر ناراحت شد و گفت چون چشم خودت ناپاکه، همه رو مثل خودت می‌بینی. جاسم ترمز کرد و گفت: "لطفاً درست بشین!" مسافر گفت درست نشستم. جاسم پیاده شد و او را از ماشینش بیرون کشید. بااینکه هنوز کرایه‌اش را نگرفته بود، دو برابر به او داد و گفت: "با یه ماشین دیگه برو. دو تا صندلی بگیر و هر جور دلت خواست بشین." وقتی راه افتادیم، یکی از خانمها گفت: "آفرین! شما با خانمها مثل ناموست رفتار می‌کنی." از آن شب توجهم به او بیشتر شد و دیدم جوان مهربان و فهمیده‌ای است. فوق لیسانس فلسفه بود. پدرش از آدمهای پولدار شهر بود که می‌گفتند اگر اشاره کند، بهترین شغلها را به پسرش می‌دادند ولی جاسم کمکهای او را قبول نمی‌کرد. کسی نمی‌دانست حاضر بود مسافرکشی یا کارگری کند ولی از پدرش پول یا کمک نگیرد. من عاشق همچین مردی بودم. پرهیزکار و باسواد و فهمیده که ضمناً کار را عار نمی‌داند. تنها اشکالش این بود که سیگار می‌کشید. من از بوی سیگار متنفر بودم اما وقتی او سیگار می‌کشید، عاشق سیگار می‌شدم!

فردا صبح کلاس نداشتم ولی به خاطر دیدنش به ایستگاه رفتم. دو تا ماشین آمدند و مسافر زدند و رفتند، از رئیس خط پرسیدم: "آقا جاسم نمیاد؟" گفت: "باباشو برده آزمایشگاه. تا یه ربع دیگه میادش." وقتی آمد، غیر از من مسافر دیگری نبود. جاسم پیاده نشد و به رئیس خط گفت کاری دارد و امروز نمی‌تواند در خط باشد. رئیس خط مرا نشانش داد و گفت: "این بنده خدا یه ساعته منتظره با ماشین تو بره." خودم را به نشنیدن زدم و وانمود کردم دارم با گوشی‌ام ور می‌روم. رئیس خط صدایم کرد و سوار شدم. عقب نشستم. قلبم مثل آب جوش قل‌قل می‌کرد. باز هم نتوانستم حرفی بزنم. مرا به دانشگاه رساند. کرایه هم نگرفت. گفت: "قصدم مسافرکشی نبود. مسیر خودم بود، تو رو هم رسوندم." دل به دریا زدم و گفتم: "با شما حرفی دارم." گفت: "حالا برو به درست برس، شب که می‌خواستی بری خونه، حرفت رو بزن." حس کردم ضایع شدم. برای اینکه نبیند سرخ شده‌ام، زود رفتم.

شب بعد از دانشگاه ماشین جاسم را در ایستگاه دیدم. نوبتش بود. سه مسافر هم زده بود. فکر می‌کردم چون قرار است با او حرف بزنم، مسافر نمی‌زند. خواستم قهر کنم و سوار نشوم ولی فقط اخم کردم و سوار شدم. وقتی به کوچه ما رسید، اخمو و آهسته گفتم پیاده میشم. خودش را به نشنیدن زد. باز هم با همان لحن گفتم نگه دارد. واکنشی نشان نداد. یکی از مسافرها بلند به او گفت این خانم پیاده میشه. عذرخواهی کرد که مرا از مقصدم دور کرده و گفت: "مسافرام رو که پیاده کردم، برمی‌گردم شما رو می‌رسونم." از این حرفش قلبم به حد انفجار رسید و درحالی که از هیجان می‌لرزیدم، از پنجره به بیرون خیره شدم.

جاسم مسافرهایش را پیاده کرد و دور زد سمت کوچه ما. زبانم بند آمده بود. نزدیک مقصد سرعتش را کم کرد و گفت: "گفتی با من حرفی داری؟" نتوانستم جواب بدهم. خودش گفت: "منم با تو حرفی دارم. از وقتی که دیدم فقط سوار ماشین من میشی، روت کنجکاو شدم و این کنجکاوی کار دستم داد. حقیقتش اینه که خاطرخوات شدم." یکهو گفتم: "پس چرا همه‌ش بهم میگی آبجی؟" با خنده گفت: "این لفظ منه. عادت کردم به خانما بگم آبجی." گفتم: "آها!" گفت: "حرف منو شنیدی. حالا دوست دارم منم حرف تو رو بشنوم."

گفتم: "حرف من همون حرف خودته."

آن شب نیم ساعت با هم حرف زدیم. ادامه حرفهایمان را گذاشتیم برای ساعت ده شب.

سر وقت از من پرسید چرا مرا دوست داری؟ گفتم چون مؤمن و نجیبی. از وضع مالی خودش حرف زد و گفت چیزی ندارد. این ماشین هم مال یکی از دوستان اوست و دخلش هر چه شد، نصف می‌کنند. برای عروسی پول کمی دارد. خانه هم ندارد و بیشتر شبها در تاکسی می‌خوابد. گفتم: "پول برام مهم نیست. همین‌قدر که مؤمن و نجیب باشی و به من علاقه داشته باشی، کافیه." دلم می‌خواست بپرسم چرا از پدرت کمک نمی‌گیری ولی خجالت کشیدم و ترسیدم فکر کند فضولم. پرسید: "بابات تو رو به من میده؟" گفتم: "راضیش می‌کنم." ما خانواده فقیری بودیم که گاهی فقط یک وعده غذا می‌خوردیم. پدرم از خدایش بود با کسی مثل جاسم ازدواج کنم و یک نانخورش کم شود. راضی کردن پدرم خیلی آسان بود ولی جاسم نتوانست خودش را راضی کند که از پدرش کمک بخواهد.

روزی سر ایستگاه توی ماشینش نشسته بودم. تنها مسافرش بودم. یکهو پدرش آمد و سوار شد.

قلبم آمد توی حلقم و قورتش دادم. جاسـم خونسرد بود. پدرش گفت: "عجله دارم. زود حرکت کن. من کرایه سه نفرو میدم. جاسم راه افتاد و گفت: "اگه خدا بخواد می‌خوام با این خانم ازدواج کنم." پدرش به من گفت: "سرت رو برگردون ببینم." خوب نگاهم کرد و گفت: "مبارکه. هر کمکی بخوای، می‌کنم." جاسـم جواب نداد. بعدش که تنها شدیم، گفتم: "کمکش رو قبول کن." گفت: "نمی‌تونم." گفتم: "پس ازش قرض بگیر." چیزی نگفت.

یـک هفتـه بعد پدر و مادرش به خواسـتگاری آمدند. اسـم و اعتبـار پدرش طـوری دهن پرکن بـود که پدر و مـادرم هیچ چانه نزدند و با شـرایط جاسـم کنار آمدند. آنها از اینکه دخترشان عروس یکی از آدمهای پولدار شـهر شـده، با دُمشان گردو می‌شکسـتند. ما عقد سـاده‌ای در محضـر گرفتیم. مادر جاسـم او را به خلـوت برد و نمی‌دانم چه گفت که پسـرش راضی شـد من و او در طبقـه دوم خانه آنها زندگی کنیم. همان شـب به خانه آنها نقل مکان کـردم. دو طبقه و بزرگ بود. در هر طبقه یک هال و سه اتاق بود. خودش و خانمش طبقه پایین بودند.

شـب شـام مختصری خوردیم و یکهو خوابش برد. صبح او را برای نماز صدا کردم. گفت: "خوندم." و خوابید. وقتی بیدار شـد، بـه توالت رفت. طولش داد. بوی سـیگار می‌آمد. پرسیدم سیگاری هستی؟ گفت: "لعنت به روزگار که از بس بهم زهر چشـوند، سـیگاری شـدم اما نگران نباش بـه خاطر تو ترک می‌کنم. لباس بپوش ببرمت دانشـگاه، خودمم برم سـر کارم." گفتم: "امـروز کلاس ندارم. قبلاً اگه هر روز میومدم، واسه این بود که تو رو ببینم."

در برابرم تعظیم کرد و گفت: فدایت! و رفت.

چند دقیقه بعـد پدرش آقا رجب آمد. به من و اتاق نگاهی انداخت و پرسید: "کم و کسری نداری؟" گفتم: "نه به لطف شـما." گفت: "این بشر رو سر عقل بیار تا از من کمک قبول کنه. خیلی لجبازه. به مذهب تظاهـر می کنه ولی تـو دلش هیچ اعتقـادی نداره. تظاهر می کنه که مـال حروم نمی‌خوره ولی خودش یه پا حرامکاره. یه مدت از سـر ریا طلبه شده بود. دو سال طول کشید تا فهمیدن چه آدم پلیدیه. بیرونش کردن اما خودش به دروغ گفت لیاقت نداره شاگرد حوزه باشـه. من از این حرصـم می گیره که خودش خلافکاره ولی با همه معلم اخلاقه." گفتم: "آقا رجب تو رو خدا اینجوری نگین. جاسـم آدم خیلی خوبیه." مـرد بـه آن گندگی و محترم می شیشـکی بسـت و گفت: "این بشر معتاده. عرق می‌خوره. قمار می‌زنه. یـه مدت تو کار قاچاق بـود. میگن ده ماه هم حبس کشـیده اما به همه میگه تـوی اون ده ماه رفته بوده هنـد دوره عرفان ببینه. دروغ میگه عین سـگ! هر روز صبح قبل از اذان به بهونه مسـجد از خونه میره بیرون مواد میکشـه." گفتم: "شما داری منو امتحان می کنی ببینی از شـوهرم حمایت می کنم یا نه وگرنه همه می‌دونن که جاسم مثل آب زلاله."

خندید و گفت: "به هم می‌رسـیم اونوقت معلوم میشـه چه اشـتباهی کردی." طاقت نیـاوردم و به جاسـم زنگ زدم که پدرت اینها را گفت. جاسـم از من عذرخواهی کرد و گفـت: "چون کمکهای پدرم رو قبـول نمی کنم، لجـش در اومـده و گاهی از این حرفها میزنه." خیالم راحت شـد ولی متوجه شـده بودم که بعضی شـبها دهان جاسم بوی تندی می‌داد که به نظرم مشـروب بود البته هرگز مشروب و آدم مسـت ندیده بودم ولی حدسم این بود که او نجسی می‌خورد. علت توالتهای طولانی‌اش هم می توانست این باشـد که احتمالاً آنجا مواد می کشید. گاهی هم تلفنهای مشـکوکی به او میشـد. صدای خنده دختر می‌شنیدم و آه از نهادم در می‌آمد که منِ خوش‌باور زن کسی شده بودم که کاملاً مخالف تصوّری بود که از او داشـتم. کارهایش را به رویش نیاوردم حتی به آقا رجب هم نگفتم چون می‌خواسـتم ته و تویش را در بیاورم بعد کاری کنم کارستان.

یک روز صبح که مرا به دانشـگاه رساند، چادرم را در کیفم گذاشتم و با مانتو و مقنعه و عینک آفتابی آمدم بیرون. تاکسـی دربسـت گرفتـم و نزدیک ایسـتگاه کمین کردم. جاسم آنجا بود. رفتارش مثل همیشه معقول بود. سه بار مسافر برد و آورد. هر بار هـم من دنبالش رفتم اما چیز مشـکوکی ندیدم. بار چهارم خالی حرکت کرد و به پایین شـهر رفت. وارد خانه‌ای کلنگی شـد. یک ساعت بعد بیرون آمد. سه دختر نوجوان و خوشـگل او را تا ماشینش مشایعت کردند. رفتارشان خیلی صمیمی بود. بی‌اختیار گفتم ای دل غافل دیدی شوهر نجیبت چه ریاکار و توزرد از آب در آمد؟ راننـده‌ای که مرا آورده بود، گفت: "شـوهرته؟ خدا اینجور مردا رو نابـود کنه. چطور دلش میاد زن به این خوشـگلی رو بذاره و بره دنبال این هرزه‌ها. از قدیم گفتن سـیب سرخ واسه دست چلاقه. قدر زر زرگر شناسـد، قدر گوهر گوهری..." گفتم داره راه میفتـه. دنبالش برو!" راه افتاد و گفت: "ناراحت نشـی ها! این مـرد رو بنداز دور. از خودت حیفـت بیاد. تو کجا و این نامـرد کجا." گفتم: "تو رو خدا حرف نزن و روی زخمم نمک نپاش. حواسـت باشـه گمش نکنـی." راننده باز هم شـروع کرد به بدگویی از جاسم و اینکه من خیلی حیف هستم. وسط حرفهایش یکهـو گفت: "صبر کن ببینـم... من اینو می‌شناسم. مسـافرکش خطیه. ظاهرش خیلی پاکه. تعجب می کنـم که همچین مـردی چطور رفت به اون خونه فسـاد. همینا هستن که آبروی قشر راننده تاکسـی رو می‌برن." و پلاک او را یادداشـت کرد و گفت به تاکسیرانی گزارش می کند.

دلـم نمی‌آمـد جاسـم به مشـکل بیفتـد ولی نمی‌توانستم در برابر خیانتی که کرده بود، بی‌تفاوت باشـم. از همه مهمتر اینکه نماز هـم نمی‌خواند. این را به راننده گفتـم. گفت: "عجیبه! پس این مرد باید خیلی ریاکار باشـه چون توی خونه نماز نمی‌خونه اما تو مسـجد یا کنار ماشـینش نماز می‌خونه و خودشو ظاهرالصلاح جلوه میده. یک آشی براش بپزم که به آش کشک خاله بگه سیرابی."

جاسـم به ایستگاه برگشـت و ماند سر کارش. راننده شـماره خودش را به من داد و گفت: "اسـمم یعقوبه. هر وقت خواستی شوهرت رو تعقیب کنی، یه تک زنگ بزن خودمو می‌رسـونم. شماره خودتم بده که اگه منم دیدم داره میره خلاف، خبرت کنم."

روز بعد یعقوب زنگ زد که اگه آب دست‌ته، بریز پای گلدون و بدو بیا. "سـر کوچه منتظرم بود. گفت: "فکر کنم دوباره داره میره اونجا." سوار شدم. با سـرعت حرکت کرد و رفتیم نزدیک ایسـتگاه. دیدم ماشـین جاسـم آنجاسـت. گفتـم: "اینکه اینجاس؟" گفت: "آره ولی مطمئنم که میخواد بره اونجا چون مسافر نمی‌زنه." ده دقیقه بعد جاسم راه افتاد. باز هم سـمت پایین شهر رفت ولی جلو خانه دیگری ایسـتاد که شـبیه گاراژ یا کاروانسرا بود. ماشـین را داخل برد و در را بسـتند. راننده گفت: "شـک نکن کـه دارن خلاف می کنـن." و رفت از لای در نگاه کرد و با عجله برگشت و گفت: "پناه بر خدا! اینجا مرکز تولید مشروبه. چند گالن گذاشت صندوق عقب." از سر خشم گفتم به منکرات زنگ بزنیم. راننده گفـت: "حالا صبر کن ببینیم آخرش چی میشـه تا ماهی گنده‌تری به تور بزنیم." جاسم از آنجـا بیرون آمد و به تره‌بار رفت. چند کیسـه بزرگ خریـد کرد که نفهمیدیم چی بـود. آنها را در صندلی عقب گذاشـت و رویشان را با روزنامه پوشـاند. راننده گفت: "شـراب و عـرق رو خرید. اینجام اومد مزه بسـاط رو تهیه کرد." سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. گفتم: "معلومه کلی مهمـون دارن." یعقوب گفت: "نه بنده خدا! اینا رو واسـه یه هفته خریدن تا از مردهایی که میرن اون خونه فساد، پذیرایی کنن. شراب و مواد و مزه!"

بـاز هم حدس یعقوب درسـت بود و جاسـم جلـو آن خانه کلنگی پارک کرد و تندتند و دزدکی خریدهایـش را به حیاط برد و در را بسـت. راننده بشـکن محکمی زد و گفت: "به هوشـم بگو آفرین! حالا صبر کن تا ببینی مشتریا یکی‌یکی میرن داخل."

هنـوز حرفش تمام نشـده بود که دو پسـر جوان داخل آن خانه شـوم شدند. به یعقوب گفتم: "قسم می‌خورم که آبروشو ببرم و طلاقم رو بگیرم. تو رو خداوند فرسـتاد تا پته ایـن آدم ریاکار رو بندازی روی آب." راننـده گفت: "خودم کمکت می کنم تا طـلاق بگیری. اول زنگ می‌زنم بـه منکرات. بعد میام دادگاه شهادت میدم."

به منکرات زنگ زد و با آب و تاب تعریف کرد که چه مکانی کشـف کرده. قرار شد مأمورها بیایند. مـا منتظر ماندیم. یعقوب مرا دلـداری داد که خدا را شـکر کن که زود او را شـناختی و آسـیب زیادی ندیدی. و به من اطمینان داد که از امروز مراقب من اسـت و هر کس بخواهد اذیتم کند، با او طرف است.

بقیه در صفحه ۶۵

اندکی اغماض و قدری خوش خلقی داشته باشید، آن وقت خواهید دید چقدر خوشبخت هستید

●سامرست موام

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

چراغ دین

کنون گویم ثناهای پیمبر
که ما را سوی یزدان است رهبر
چو گمراهی ز گیتی سر بر آورد
شب بی‌دانشی سایه بگسترد
بیامد دیو و دام کفر بنهاد
همه گیتی بدان دام اندر افتاد
یکی بت را خدای خویش کرده
یکی خورشید و مه را سجده برده
گرفته هر یکی راه نگونسار
که آن ره را به دوزخ بوده هنجار
به فضل خویش یزدان رحمت آورد
ز رحمت نور در گیتی بگسترد
بر آمد آفتاب راست گویان
خجسته رهنمای راه جویان
چراغ دین ابوالقاسم محمّد (ص)
رسولِ خاتم و یاسین و احمد...

فخرالدین اسعد گرگانی

نمونه شعر نو

میلاد تو

با ریگهای رهگذر در باد
با بوته‌های خار
در خیمه‌های خسته بخوانید
در دشتهای تشنه
با اهل هر قبیله بگویید
لات و منات و عزی را
دیگر پاک و عزیز مدارید
این ماه و مهر را مپرستید
اینک ماهی دگر بر آمد و خورشید دیگری
آه ای امین آمنه، ای ایمان!
باری اگر دوباره در آیی
روی تو را
خورشیدها چنان که ببینند
گلهای آفتاب پرست تو می‌شوند
ای آتش هزارهٔ زرتشت
از معبد دهان تو خاموش!
ای امّی امین!
میلاد تو ولادت انسان است...

قیصر امین پور

زیباترین

باران گرفت و سقف مدائن نشست کرد
دندانه‌های کنگره قصد شکست کرد
نوری به صحن معبد زردشتیان رسید
کاتشکده ز نابی آن نور مست کرد
بالا بلند آمد و هر ارتفاع را
در زیر پا نهاده و پایین و پست کرد
در هر دلی نشست و به شکلی ظهور داشت
این گونه بود کآینه را خودپرست کرد
وقتی سوال کردم از او خود اشاره ای
در پاسخم به پرسش روز الست کرد
حُسنش به غایت است و ظهورش قیامت است
زیباترین هر آنچه را که زیباتر است کرد
فیض مقدسی و تعجب نمی کنم
این چیزها که هست، نگاه تو هست کرد

سودابه مهیجی

خزه

بر صخره شکفتم نه بری بود و نه باری
مانند درختی که شود چوبهٔ داری
پوشیدمت آن گونه که سنگی خزه‌ای را
سنگی که نشسته‌ست به امید بهاری
باید بشود طعمهٔ لجبازی آتش
دستی که نچیده‌ست از آن سرو، اناری
کاری تو نکردی که من آرام بگیرم
آن گونه که کردند رفیقان تو کاری
با آن همه سنجاقک سرمست چه کردی؟
از آن همه پروانهٔ پاییز چه داری؟
پیش از من و تو آمده مجنونی و لیلی
بعد از من و تو می گذرد لیل و نهاری
بر دار مکافات تو رفتیم و ندیدیم
جز زلف کجت حلقهٔ پیچیدهٔ داری
گفتند به این شهر قطار تو رسیده‌ست
اینجا نه قطاری‌ست، نه یاری، نه قراری

حبیب بخشوده ــ ایلام

دو رباعی از وحید دانا ــ قائمشهر

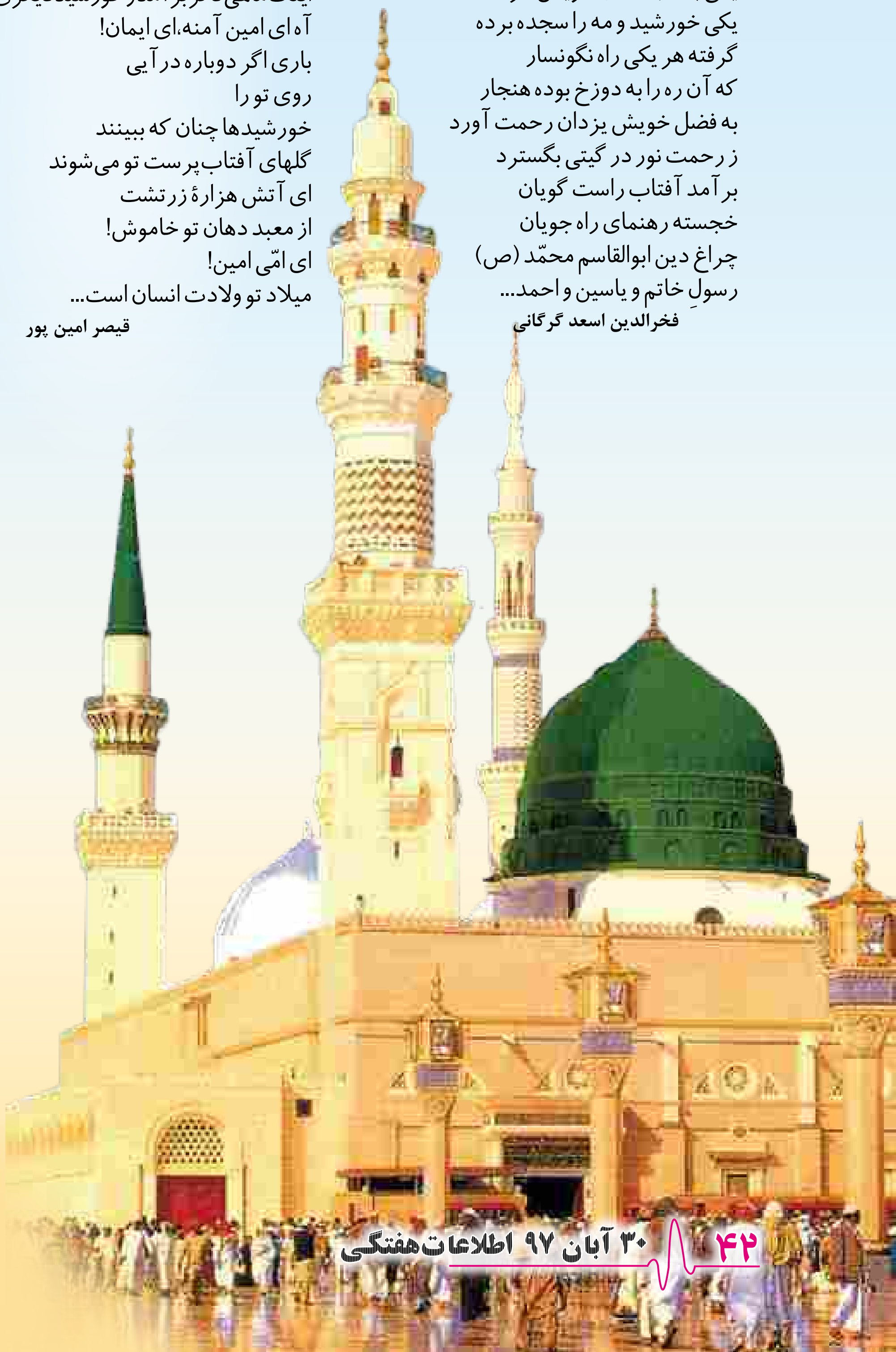
۱)

تشریف بهار، رنگ و بو می‌خواهد
آبادی عشق، آبرو می‌خواهد
تقدیر تو اختیاری از این دست است:
تو هیچ نمی‌خواهی و او می‌خواهد

۲)

گاهی که پرنده، نغمه‌ای ساز کند
با خاطرهٔ بال تو پرواز کند
با هر سرفه، فرشته‌ای در ملکوت
بر تو دری از بهشت را باز کند

وحید دانا ــ قائم شهر



انتظار

بی‌قرارم، قرار یعنی تو، دلِ تنگم قرار می‌خواهد
ریل آن راه آهنی هستم کَه فقط یک قطار می‌خواهد
بغض در من شبیه یک مین است، توی سینه غمی که سنگین است
مثل یک بمب ساعتی هستم که فقط انفجار می‌خواهد
برگ برگم که بر زمین افتاد، تازه سرما رسید و برف آمد
آه یخ کرده است چشمانم، این زمستان بهار می‌خواهد
لاابالی شهر تنهایی، یاغی کوچه‌های دلتنگی
دوره گردی شدم پر از حسرت، غصه هم افتخار می‌خواهد
جرم من بوسه است بر دفتر، قتل یک مثنوی طولانی
این منم قاتل غزلهایم، این منم آن که دار می‌خواهد
یک جسد، مرده‌ای که می‌بینی، توی یک سردخانهٔ تاریک
روی قبرم نوشته شد یک مرد، شاعری که مزار می‌خواهد
دست آدم دو خوشه گندم بود، دست حوّا دو دانه سیب سرخ
دست من خالی است، می‌بینی؟ من دلم یک انار می‌خواهد
با همایون تو، نوا خوب است، شور و ماهور و گریه‌ها خوب است
زخمها هست و زخمه در دستم، حال و روزم سه تار می‌خواهد
جبر این روزگار بد جوری، همگی را اسیر خود کرده
چشم خیس همیشه مجبورم، گریه بی‌اختیار می‌خواهد
و تو از راه می‌رسی... نه، نه... راه انگار تا تو می‌آید
خودمانیم آه آیا عشق، این همه انتظار می‌خواهد؟

مجتبی قاضی جیردهی



جوهر جان

گواهی می‌دهد آه تو از آتش به جانی ها
گواهی می‌دهد از قصهٔ بی‌همزبانی ها
کجا گم کرده‌ای ردّ دل هم رزمهایت را؟
کجا؟ شاید میان سرزمین جاودانی ها
ورم کرده است از غم، شاهرگهای خیابان هم
فقط بر کوچه‌ها مانده است نام آسمانیها
تحمل کن سکوت استخوانهایی که می‌آیند
هنوز از سرزمین داغدار بی‌نشانی ها
پرستوها کنار پلکهایت لانه می‌سازند
همین که خیره می‌مانی به اشک قد کمانی‌ها
مگر پیدا شود هر تکه از قلب پر از دردت
محرّمهای اینجا لابه‌لای روضه خوانی ها
تو تنها شاهد آن لحظه‌های جاودان هستی
که با تو می‌رسد این قصه بر گوش جهانی ها
قسم بر آبروی روزهای درد آگینت
نخواهد ماند سر هامان، اسیر سرگرانیها
قسم بر لحظهٔ پروانگی‌های عزیزانت
قسم بر شمعها و قصهٔ آتش به جانی ها...

حسنا محمدزاده

سکوت عمیق

زمینگیر می‌شود
بر دیوار لحظه‌ها
می‌ریزد
بغض تنهایی‌اش
به جای می‌ماند
ارثیه‌ای از باران
برای شاعری
که وخامت حالش
سکوتی
عمیق است

نسرین راثی

بگو دوستت دارم

بگو دوستت دارم
تا دوباره متولد شوم
این بار می‌خواهم
درخت گلابی باشم
که شاخه هایش انگشتان من
و برگهایش چشمهای توست
بگو دوستت دارم
تا فردا همه باور کنند
میوه‌های این درخت
اشتباهی شکل دلم نشده اند
و دو پرنده
که بر سر این درخت
لانه کرده اند
چیزی جز دوستت دارم نمی‌گویند

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

صلوات

جنگل مه گرفته را ماند
گیسوانت در آفتاب خیال
صبح لبخند می‌زند بر گل
بلبلی بی‌قرار می‌خواند
فوج گنجشکهای بازیگوش
بر سر شاخه‌های کاج خانهٔ ما
در تجلی باغ باران است
مادرم آش نذری‌اش برپاست
پشت در بچه‌های همسایه
مصطفی و خدیجه و رعناست
صلواتی به گوش جان گل کرد
کوچه لبریز رقص باران بود

اکبر بهداروند ـ باغستان کرج

جوانه های ادبی

❋ آقای رحمت‌الله کرمی ـ کرمانشاه

سروده اید:



باغ را
چراغان می کنم
تا تو بیایی
کاش
سروها
همچنان ایستاده باشند

مایلم آثار دیگرتان را ببینم، چون رگه‌های خوبی از ذوق و استعداد در این سروده به چشم می‌خورد.

❋ خانم نازنین همتی ـ تهران

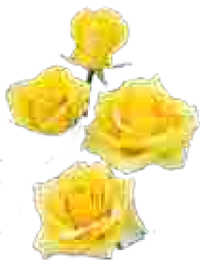
تاب با کلماتی چون قاب و ناب قافیه می‌شود.

❋ آقای رضا سجادی ـ کوچصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است:



دوش از مس = فاعلاتن
جد سوی می = فاعلاتن
خانه آمد = فاعلاتن
پیر ما = فاعلن
چیست یارا = فاعلاتن
ن طریقت = فاعلاتن
بعد از این تد = فاعلاتن
بیر ما = فاعلن

❋ آقای صادق جمشیدیان ـ تهران

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

شب
ستاره‌ها را با خود
برد و
صبح آمد
صبح را
چه کسی با خود
خواهد برد؟

نور

برگهای درختان از نور
خیابان از نور
آسمان از نور
چه کسی آمده است
که دنیا
چنین نورانی شده است؟

شیوا رحمانی ـ تبریز



ماه فرو ماند از جمال محمّد (ص)
سرو نروید به اعتدال محمّد (ص)
• سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من به غمگین‌ترین حالت ممکن شادم،
تو به آشوب دلم ثانیه‌ای فکر نکن!

محمد سلمان سیفی

چه خوش اسـت پیش زلفت، سر شکوه باز کردن/ گله‌های روز هجران به شب دراز کردن/ سر کوی دلبـر من به حریم کعبه ماند/ که به هر طرف کنی رو، بتوان نماز کردن

مزدک

مـی ریزد عاقبت یک روز بـرگ من/ یک روز هم چشـم من در خواب می‌شود/ زین خواب چشم هر کس را گریز نیست/ اما درون باغ، همواره عطر باور من در هوا پر است

مجنون لیلی

کوچه را که مرور می کنم/ برگهای خیس/ شعرهای نمور مرا/ به یاد می آورد/ که پاییز رفتنت/ در ذهن عریان درختان/ یادگار ماند/ خوش به حال خیس بـرگ/ که در عبور کودکی/ شکسـته می‌شـود/ کوچه، با بغض میانسالی ام/ بیگانه است

رضا پنبه کار

مرا از چشـمها انداخت، خوبیهای بی‌اندازه ام/ که دل می‌زند چیزی که بی‌اندازه شیرین است

حبیب محمدی

عجـب آید به کار عالم ما... درم داران عالم را کرم نیست/ کرم داران عالم را درم نیست

علیرضا خلیلیان ـ اهواز

زندگـی‌ام را وقف کسـانی کردم کـه هر لحظه به یادشان بودم، اما دریغ از یک محبت ساده

سمانه ناصری

از دلـداری که قیس دیـدش/ دل داد و به مهر دل خریدش/ اونیز هوای قیس می‌جست/ در سینه هر دو مهر می‌رست

کیوان حیدرپور

من خودم نیسـتم که رنج می کشـم، توام! که قطره قطره آب می‌شوم!

محمدکریم جوهری

در مزرعه‌ای که کلاغ نیست، مترسک هم نیست

محمد فتح الهی

ترسم که اشک درغم ما پرده در شود/ وین راز سر به مهر به عالم سمر شود/ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر/ آری شود ولیک به خون جگر شود

مجنون لیلی

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق/ که در این دامگه حادثه چون افتادم

مصطفی نیکخواه ـ یزد

این هفت راز خوشبختی را همیشه به خاطر داشته بـاش؛ از هر چیز متنفر مبـاش، از هر چیز عصبانی نشو، سـاده زندگی کن، کم توقع باش، تا می‌توانی بخشنده باش، همیشه لبخند بزن، با دوستان خوب معاشرت کن

کورش راهدوست

این مهم نیسـت که یک خلبـان خوب و زیبا پرواز کند، بلکه مهم این اسـت که در یک نقطه خوب و زیبا فرود بیاید

سمیه ابراهیمی ـ مراغه

آنچه گفته‌اند که عاشـق در مقام فراق، خوشتر از آنکه در مقام وصل، راسـت گفتـه اند، زیرا که در فراق امید وصال هست و در وصال بیم هجر

فرامرزی

لالا، لالا بخواب دنیا خسیسـه/ واسـه کمتر کسی خـوب می‌نویسـه/ یکـی لبهاش همیشـه غرق خنده‌اس/ یکی پلکهاش تو خوابم خیس خیسه

حمید اعظمی

دنیـا به شایسـتگی هایت پاسـخ می‌دهـد، نه به آرزوهایت، پس شایسـته آرزوهایـت باش، چه بسـیار انسانها دیدم تنشان لباس نبود. و چه بسیار لباسها دیدم که درونشان انسان! به هر کسی نیکی کنی او را سـاخته‌ای و به هـر کس بدی کنی، به او باخته ای، پس بیا بسازیم و نبازیم

بی خبراز هیچم



باز هم شب شد و من ماندم و تکرار غزل
قلمی دست من افتاد به اصرار غزل
مبحث هندسه و یک ورق کاغذ و بعد
محور عشق من و چرخش پرگار غزل

مجید میرنجفی

پدر

از بزرگی پرسیدند: چگونه به این ثروت و شوکت رسیدی؟
گفت: از پدرم خواسـتم و خودم بدسـت آوردم.
گفتند: چگونه؟
گفت: مـن بیکار بودم. گفتـم پدر کاری برایـم پیـدا کن تـا درآمد کافـی برای پرداخت اجاره ی یک منزل نقلی را داشته باشم.
چون از طرف پدرم اقدامی انجام نشـد، خودم دست به کار شدم و به او گفتم: پدر تو به این نیازهای کوچک رسیدگی نکن. من خودم کار پیدا می کنم. تو فقط حقوقم را افزایش بده.
کاری در راه آهن پیـدا کردم. کارگری. در کـوره ی لوکوموتیو ذغال سـنگ می ریختم. اما حقوقش اندک بود.
به پدرم گفتم تو سـرت شـلوغ اسـت و کارهـای مهم تری داری. تو خانه ی نقلی مناسـبی برایـم پیدا کن و مـن تلاش ام را بیشـتر می کنم و بیشـتر کار می کنم تا درآمد بیشتری کسب کنم.
پس از جدا شدن از قطار، به ذغال فروشی پرداختم. اندکی در آمدم اضافه شد، ولی از خانه نقلی خبری نشد.
گفتم پدرم میدانم خانه ی نقلی پیدا کردن در مقام و شأن تو نیست. من خودم آن را پیدا می کنم. در عوض تو شریک زندگی مرا پیدا کن.
اگر می‌خواستم منتظر پدرم بشوم، هنوز هم مجـرد بـودم. پس دختر مناسـبی پیـدا کردم و با او نامزد شـدیم و ازدواج کردیم.
هرچه را از پدرم خواستم، به نوعی به من گفت، خـودت می‌توانی، پس زحمت آن را به دوش من نینداز و روی پای خودت بایست.
رابطه ی من و پدرم هنوز به همین صورت پیش می رود و او هنوز به من اعتماد کافی دارد که می‌توانم قدم بعدی را هم خودم بردارم.
همین اعتماد او به من قوت قلب می‌دهد و من با پای خویش جلو می‌روم.
پـدرم متشـکرم که بـه جای گـدا، مرا همچون خودت کردی تا متکی به کسـی یا چیزی نشوم...

عرفان عزیزی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۷

۱ـ منیر تقی‌زاده ـ تهران
۲ـ صمد کیخایی ـ زرقان
۳ـ زهرا بیاراتی ـ اهواز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■								۱
	■				■					■					۲
				■					■			■			۳
■			■					■					■		۴
		■					■								۵
						■				■				■	۶
	■				■						■				۷
		■										■			۸
			■						■				■		۹
■				■				■							۱۰
							■					■			۱۱
	■					■					■			■	۱۲
		■			■					■					۱۳
				■					■				■		۱۴
							■								۱۵

افقی:

۱. گازی قلیایی بی‌رنگ و بو و اشک آور که در آب به خوبی حل می‌شود ـ فصل قرمز
۲. متاع ـ سبز روشن ـ صومعه
۳. آخر ـ نوعی زغال سنگ ـ شهری در استان فارس ـ شکافنده
۴. شهری در ترکیه ـ خوبی ـ بالا آمدن آب دریا
۵. به اهتزاز درآمده ـ کاریز ـ تصدیق انگلیسی
۶. شیارهای داخل لوله تفنگ ـ نثر ـ چند بار گفته شده
۷. مقابل خاص ـ وسیله‌ای الگو مانند ـ جاده قطار
۸. قومی ایرانی ـ مبحثی در ریاضیات ـ تکرار ش درختی است
۹. مادر باران ـ جزیره‌ای در جنوب ـ کنیز، خادمه
۱۰. ولایتی در افغانستان ـ پوچ ـ خراسان قدیم
۱۱. حرف دهان کجی ـ ابر سفید ـ وکیل مردم در مجلس
۱۲. درخت انگور ـ تاکنون ـ کجاوه
۱۳. شهری در فرانسه ـ لاجوردی ـ مکان ـ خاک سفالگری
۱۴. دوست ـ زین و برگ اسب ـ سرباز نیروی دریایی
۱۵. تاجر ـ شهری دیدنی در استان گیلان

عمودی:

۱. بسنده کردن ـ فروختن کاه و جو و یونجه ـ سره، خالص
۲. قمر زمین ـ مباهات کننده ـ اشاره با گوشه چشم
۳. ولگرد ـ اقیانوسی است ـ واحد سطح ـ شهر روی آب ایتالیا
۴. اصطلاحی در ورزش بوکس ـ معلم دبیرستان ـ تیره و کدر
۵. کردار، عمل ـ صمغ گیاه ـ مجرای عبور خون
۶. از گروههای خونی ـ تلف کردن ـ موسسه‌ای مالی و اعتباری
۷. مرکز استان البرز ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ نوعی سیم پیچ الکتریکی
۸. فلز پر مصرف ـ با طمانینه ـ قدرت
۹. از چهار عمل اصلی ـ شرم آور ـ عقاب سیاه
۱۰. ثروت ـ گویهای فلزی داخل بلبرینگ ـ نیمه قابل
۱۱. ناپسند ـ نوعی کبوتر ـ بلندی
۱۲. میوه‌ای مقوی ـ نوعی موتور ویژه راههای ناهموار ـ همراه ورزش دو می آید
۱۳. خانههای ریز عکس ـ خاندان ـ مشخص کردن نفرات تیمهای ورزشی
۱۴. از نامهای خدای تعالی ـ خطی در هندسه ـ جایز
۱۵. سخن غیر منظوم ـ هر یک از اجزاء منظومه شمسی را گویند ـ شهری در استان کرمانشاه

حل جدولهای شماره ۳۸۰۷

بدی جوهر تاریکی در زندگی آدمی است

● فردوسی خردمند

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ت) چه تعداد است؟

معرف بیماری فراموشی / درهم و برهم
سیاه / خالق ارژنگ
خشکی / حرف یاوه
مرکز کنیا / دلچسب
کوزه گر
گوشت آذری
بچه گاو / شهری در قبرس
دایی / بدبوی پرخاصیت
نوعی عصا / عضو بویایی
نام قدیم شهر یزد / هزار کیلو
نوشتن / نابودی
من و شما / کرم ابریشم
شکل / مرغ می‌رود
قوی جثه / یک جور
نی باریک / آستانه
تیر پیکان دار / نوعی ساز
عضو دوگانه / همتا
آبزی خطرناک / بالا به انگلیسی
از توابع شهر رشت / رنجیده
دعوا / بالاپوشی بلند
نام دیگر کشور مجارستان
کاسه / مالک
هزار و هفتاد و یک به ابجد / سرشت
حرف همراهی / آهار
اشاره به دور / زمین آذری
سرنیزه
عروس شهرهای جهان / شهری در غرب
آفت گندم / بی مهری کردن
درخت انگور / پیروز
اندیشه کننده / از رودهای بزرگ اروپایی
نبرد / صدای وزغ
علامت جمع / مفقود
آمرزنده
برگه مشخصات حمل بار
شیطان
ساز کلیسا / رودی در آلمان
تن پوش هوای ابری / برتری
ظرف کوبیدنی / صد هزار مترمربع
نام دیگر ساز عود
شهر مرکبات / حیوان صد در صد مفید
پول ژاپن / غصه
رهن / حاصل فوتبال
کشوری آفریقایی
ناجوانمرد

جدول سودوکو ۳۸۱۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳		۵						۱
			۱	۲	۸		۴	۵
۱	۲			۵	۳			۸
۸								۳
۵	۳	۱		۹	۴	۷	۸	
			۸	۳				۴
	۵					۴	۱	۲
	۱		۴	۸	۵			
۴		۳		۱			۵	۷

سهراب صفادار



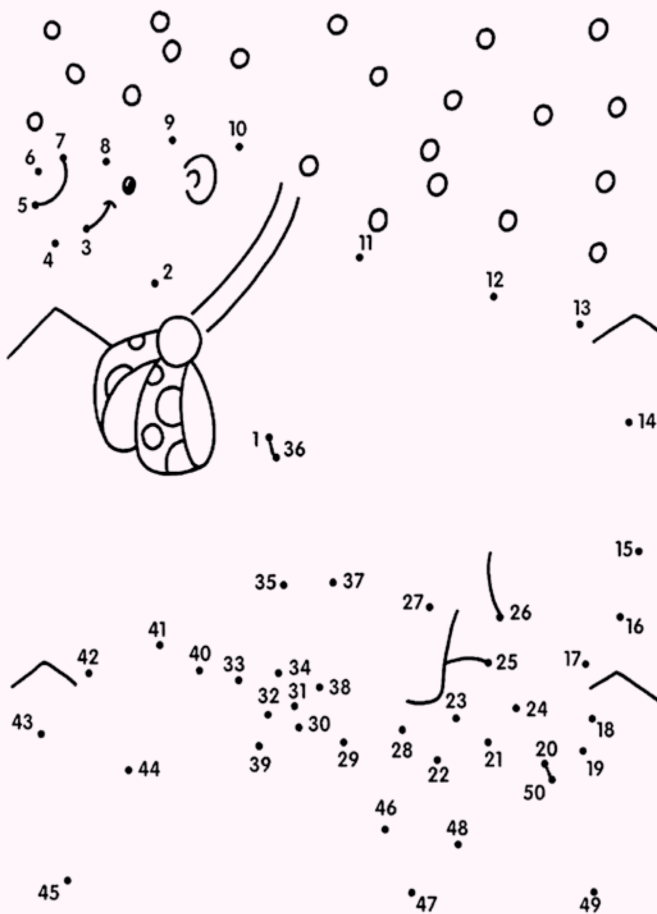


شکلهای پنهان در تصویر شادی در پاییز

بچه ها با ریزش برگهای پاییزی به شادی پرداخته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانیم در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شده است، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۰ به هم وصل کنید.



مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مقدس‌ترین وظیفه آدمی نیکی است، بویژه به کسانی که از آنان بدی دیده است

● بنیامین فرانکلین

فریب خورده

–همه‌ش تقصیر توئه. یه دقیقه آروم بگیر تا ببینم چیکار باید بکنیم!

دسته کتری آنقدر داغ بود که دستم را سوزاند. با غیظ به "احمد" نگاهی انداختم و عصبانیتم را سرش خالی کردم.

احمد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

"انگار نفست از جای گرم بلند می‌شه. تو هم اگه جای من بودی مثل سیرو سر که می‌جوشیدی"!

پوزخندی زدم و گفتم:

"آره اما بی‌عرضگی و بی‌احتیاطی خودت باعث بانی این بدبختیه. صدبار بهت گفتم چک نکش اما گوش نکردی. دسته چک برای تو مثل دفترچه یادداشته. خب عاقبتش این میشه دیگه"!

از جایش بلند شد و با عصبانیت به آشپزخانه آمد و گفت:"انقدر به من سرکوفت نزن. من که نمی‌دونستم این طوری میشه!"

حق با او بود. با سرکوفت زدن چیزی درست نمی‌شد. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. برایش یک استکان چای ریختم و گفتم:"تو فکر می کردی دو سه ماهه پولدار میشی اما حالا همه چکهات برگشت خوردن و طلبکارا دورت رو گرفتن و پولشون رو می‌خوان"!

احمد سرش را در میان دستهایش گرفت و بعد در حالیکه دستش می‌لرزید سیگاری از جیب پیراهنش درآورد و آن را گوشه لبش گذاشت و سپس نگاه ملتمسانه‌ای به من کرد و گفت:

"این حرفا رو ول کن. بیا همفکری کنیم تا ببینیم چه خاکی باید به سرم بریزم".

عصبی شده بودم. دست خودم نبود. خنده‌ای تمسخرآمیز کردم و گفتم:

"یک سال از زندگی مشترکمون می گذره و اونوقت درگیر کلی چک برگشتی و بدهی شدیم. نه خونه مال خودمونه و نه طلا و ماشینی داریم که بخواییم بفروشیم. خانواده‌هامون هم اونقدری ثروتمند نیستن که بتونن کمکمون کنن. خب دیگه چه فکری باید به ذهنمون برسه؟!"

احمد استکان چایش را سر کشید و چیزی نگفت. می‌دانستم منظورش چیست و برای چه از من کمک می‌خواهد. اشتباه از خودم بود. اگر در این یک سال یکی دو بار این کار را برایش انجام نمی‌دادم حساب کار دستش می آمد.

***

"ساینا" دختر خاله‌ام بود. من و او از بچگی رابطه‌ای خوب و صمیمی با هم داشتیم. او تنها فرزند خاله‌ام بود که ازدواجی ناموفق داشت. پس از جدایی مهریه بالایش را تمام و کمال از شوهرش گرفت و با ارث زیادی که از پدرش به او رسیده بود، به یک زن ثروتمند تبدیل شده بود.

ساینا خیلی اهل حساب و کتاب بود اما یکی دو باری که کار احمد گیر بود به او رو زدم و پول قرض گرفتم. خوش حسابی احمد به مذاق ساینا خوش آمده بود و می گفت:"هروقت پول قرض خواستین بهم بگین." این بار اما فرق می کرد. مبلغ چکهای احمد سنگین بود و نمی‌دانستم ساینا حاضر می‌شود این پول را به ما قرض بدهد یا نه!

یکی دو روز که گذشت احمد مستقیم پیشنهادش را در مورد قرض گرفتن پول از ساینا مطرح کرد. او می گفت:"من که نمی‌خوام پولش رو بخورم. همه رو برمی گردونم. مگه دفعه‌های قبل پس ندادم؟" و من در جوابش می گفتم:

"اول اینکه دفعه‌های قبل مبلغی که ازش می‌گرفتیم سنگین نبود و بعدش هم، ساینا کاراش رو انجام داده که بره خارج از کشور. هزینه زندگی و اقامت توی یه کشور دیگه سنگینه. شاید این بار نتونه بهمون پول قرض بده"!

احمد اما دست بردار نبود. می گفت خودش خجالت می کشد از ساینا پول بخواهد و آنقدر گفت و اصرار کرد تا بالاخره مجبور شدم جریان را برای دخترخاله‌ام تعریف کنم و از او کمک بخواهم.

ساینا حرفهایم را که شنید چند روزی وقت خواست تا فکرهایش را بکند و جواب بدهد. احمد عصبی بود. می گفت:

"لابد با خودش فکر کرده شاید می‌خوام سرش کلاه بذارم. باید بهش می‌گفتی که من حسابی کار می‌کنم و پولش رو برمی گردونم".

دو روز بعد ساینا به خانه‌مان آمد و گفت حاضر است این پول را قرض بدهد فقط به شرط اینکه سرموعد حتما پس بدهیم. احمد که داشت از خوشحالی بال در می‌آورد قول داد و بعد سرصحبت درباره جریان مهاجرت ساینا باز شد.

ساینا می گفت:"عموم که سالهاست خارج از کشور زندگی می کنه کارهای رفتنم رو درست کرد. وقتی شوهرم به من خیانت کرد و مجبور شدم ازش طلاق بگیرم تا به امروز یک لحظه هم آروم و قرار نداشتم. هزار جور حرف و شایعه پشت سرم بوده و هست. نمی‌تونم از خونه بیرون بیام و کاری بکنم چون فوری پشت سرم صفحه میذارن. الان که کارام جور شده و چند ماه دیگه میرم، خیالم راحته چون می‌تونم اونجا همه چیز رو از نو شروع کنم. خدا رو شکر که عمرم رو پای اون مرد تلف نکردم. من جوونم و می‌تونم سالها سرحال و شاداب زندگی کنم".

از اینکه احمد ساینا را خودمانی دلداری میداد و از جوانی او تعریف میکرد ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم. درددل کردنهای ساینا که تمام شد لحظاتی مکث کرد و سپس گفت:"اصلاً می‌دونین چیه؟ شما هم بیایین از ایران دل بکنین. من اگه از عموم بخوام فکر می کنم بتونه کارای شما رو هم درست کنه، فقط ممکنه یه کم بیشتر زمان ببره. بیایین سه تایی با هم از ایران بریم"!

احمد پیشنهاد ساینا را که شنید مثل برق گرفته‌ها از جایش جهید. با صدایی که از شدت ذوق می‌لرزید گفت:

"از این عالی‌تر نمیشه. اینطوری می‌تونیم بهترین زندگی رو اونجا برای خودمون فراهم کنیم"!

تا ساینا بخواهد حرفی بزند در جواب احمد گفتم:"جوک نگو! من نمی‌تونم دور از خانواده‌م زندگی کنم. بعدش پول از کجا بیاریم؟ هزینه گرفتن ویزا و رفتن و اقامت توی خارج از کشور زیاده. ما برای پاس کردن چکهای جنابعالی داریم پول قرض می گیریم"!

احمد از کنایه‌ام ناراحت شد. ساینا جواب داد:"هزینه سفرتون با من. وقتی اومدین اونجا



پس از چند روز ساینا احمد را در آموزشگاه زبان ثبت نام کرد. می‌گفت باید زبان یاد بگیرد تا بتواند در جایی مشغول به کار شود. می‌گفت احمد که لیسانس دارد با تکیه بر سوادش می‌تواند زندگی خوبی برای خودش و من بسازد

احمد کار می‌کنه و پولم رو برمی گردونه. بخش اولش رو اما نمی‌تونم کاری بکنم!"در مورد بخش اول که دلتنگی برای خانواده‌ام بود هم، احمد آنقدر حرف زد و خواهش و تمنا و اصرار کرد تا بالاخره با اکراه راضی شدم. ساینا سر قولش ایستاد. در مدتی که ایران بود همه کارهایمان را انجام داد و خودش رفت. ما هم شش ماه بعد به او ملحق شدیم.

ساینا در فرودگاه منتظرمان بود. او ما را به خانه‌اش برد و قرار شد چند روز استراحت کنیم و جاهای دیدنی شهر را ببینیم.

پس از چند روز ساینا احمد را در آموزشگاه زبان ثبت نام کرد. می گفت باید زبان یاد بگیرد تا بتواند در جایی مشغول به کار شود. می گفت احمد که لیسانس دارد با تکیه بر سوادش می‌تواند زندگی خوبی برای خودش و من بسازد.

وقتی احمد محبتهای ساینا در حق خودش را می‌دید چشمانش از خوشحالی برق میزد و مثل بچه‌ها دستهایش را با ذوق به هم می‌مالید و می گفت:"ازت ممنونم ساینا. محبتهای تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم".

احمد و ساینا بیشتر به هم نزدیک شده بودند. به هوای کارآموزی در شرکت عموی ساینا با هم بیرون می‌رفتند و من تنها در خانه می‌ماندم و غذا می‌پختم و خانه را مرتب می کردم.

یکی دو بار اتفاقی متوجه شدم که آنها با هم به رستوران و سینما رفته‌اند. دلم می‌خواست با حسن نیت به این موضوع نگاه کنم اما نمی‌توانستم. غیرت و حسادت زنانه نمی‌گذاشت آرام باشم بنابراین یک روز به هردوی آنها گفتم که از رفتارهایشان خوشم نمی‌آید.

احمد که خودش را زده بود به آن راه در جوابم گفت:"کدوم رفتارها؟" ساینا پاسخ داد:"مگه ما چیکار کردیم؟"با دلخوری گفتم:"شما خیلی به هم نزدیک شدین. شوخیها و صمیمیتتون از حد گذشته. با هم گردش میرین و"...

احمد با تمسخر گفت:"ما که الان توی ایران زندگی نمی کنیم. اینجا کلاً فرهنگ فرق می کنه. قرار نیست که به همه چیز شکاک باشی و بد نگاه کنی. اصلا اگه می‌خواستی سنتی و بسته زندگی کنی چرا اومدی اینجا"؟

به سمتش براق شدم و گفتم:"من اومدم یا به زور راضیم کردی؟ تو متاهلی. خجالت بکش"!

احمد وقیحانه جواب داد:

"ما خجالت بکشیم؟! تو باید خجالت بکشی که مثل عقب مونده‌ها فکر می کنی"!

آن روز بحث شدیدی بین من و احمد در گرفت. ساینا آرامم کرد و گفت نگران چیزی نباشم. او می گفت باید احمد را همراهی کند تا با خم و چم زندگی در خارج از کشور آشنا شود و او را به جایی برساند. دلم می‌خواست حرفهایش را باور کنم اما نمی‌توانستم.

از وقتی که احمد کاملاً زبان یاد گرفت و با فرهنگ اروپایی آشنا شد و در شرکت یکی از دوستان عموی ساینا مشغول به کار شد، روابط آنها صمیمانه تر شد. احمد از این رو به آن رو شده بود. خودش را مدیون ساینا می‌دانست و گاهی اصلاً به من محل نمی‌گذاشت. گاهی حس می کردم او را نمی‌شناسم.

یک شب که دیگر نمی‌توانستم آن زندگی را تحمل کنم زدم به سیم آخر و با داد و فریاد گفتم:"من خسته شدم احمد! یا خودت رو اصلاح کن یا طلاقم بده!"او هم با خونسردی در جوابم گفت:"طلاقت میدم چون تازه فهمیدم زندگی یعنی چی؟ من باید با دختری مثل ساینا ازدواج می کردم تا زودتر به آرزوهام برسم نه تو"!

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:"خب طلاقم بده و با ساینا ازدواج کن!"خواست چیزی بگوید اما ساینا که با شنیدن سروصدای ما از اتاقش بیرون آمده بود مانع شد و باز هم هردویمان را آرام کرد.

***

-تو که خودت قربانی خیانت بودی چطور دلت اومد به من خیانت کنی؟!

ساینا بی آنکه سرش را بالا بگیرد جواب داد:"من بهت خیانت نکردم. شوهرت بهت خیانت کرد. راستش من گاهی حسرت زندگی تو رو می‌خوردم و از اینکه توی زندگی خودم شکست خورده بودم و تنها زندگی می کردم ناراحت بودم. از اینکه می‌دیدم احمد گاهی دست نیاز به سمتم دراز می کنه حس خوبی داشتم. بدم نمی‌اومد به زانو دربیاد تا من به مقصودم برسم. می‌دونستم بالاخره روزی می‌رسه که احمد با توجه به پولی که دارم بنده من میشه. از وقتی که اومدیم اینجا زود رنگ عوض کرد..."

این حرفها را ساینا تحویلم داد. یک روز پس از درگیری و کتک کاری شدید بین من و احمد، او اعتراف کرد که ساینا را دوست دارد و نزدیک به چند ماه است که زندگی جدیدی را با او در خانه‌اش شروع کرده. می گفت از همان ابتدا تصمیم داشته واقعیت را بگوید و مرا از زندگی‌اش بیرون بیندازد اما ساینا دلش برایم سوخته و مانع شده!پس به همین خاطر بود که احمد آپارتمان دیگری اجاره کرد و ما از خانه ساینا به آنجا نقل مکان کردیم. فوری خودم را به خانه ساینا رساندم. او هم حرفهای احمد را تایید کرد. دیگر نمی‌شنیدم ساینا چه می گوید. سرم گیج رفت و نقش بر زمین شدم.

***

سالهاست که به ایران بازگشته‌ام. ضربه سنگینی خوردم که می‌دانم تا ابد حالم خوب نخواهد شد. فقط منتظر روزی هستم که به فلاکت افتادن احمد و ساینا را با چشمان خودم ببینم. دلم می‌خواهد ببینم روزی را که هر دوی آنها تقاص فریب دادن مرا پس می‌دهند...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

با آلزایمر خداحافظی کنید

داده، در بیمارانی که با دقت از این برنامه پیروی کرده‌اند، عملکرد نواحی از مغز که به آلزایمر ارتباط دارد بهبود یافته بود. اما دکتر ایساکسون عقیده دارد برای هر گونه نتیجه گیری نهایی هنوز زود است و انجام تحقیقات تکمیلی، به روشن‌تر شدن ابعاد مختلف این موضوع کمک می کند. دکتر بردسون در کتاب خود "**پایان آلزایمر**" همچنان به موثر بودن روشی که در پیش گرفته تاکید می کند و از بیمارانی مثال می‌آورد که توانسته‌اند روند پیشرفت آلزایمر را آهسته کنند. به‌طور مثال او از خانم وکیلی گفت که در ۴۰ سالگی متوجه علایم اولیه بیماری شد. پدر این خانم و مادربزرگش هم به آلزایمر مبتلا بودند. در یک دهه، مشکلات بیشتر شد تا جایی که تسلطش به زبان چینی و روسی را از دست داد. او به دکتر بردسون مراجعه کرد و بعد از شش ماه، تغییراتی ایجاد شد و بعد از دو سال، حالا می‌تواند دوباره به زبان خارجی صحبت کند. داستان موفقیت در این زمینه حتی اگر به یک مورد منتهی شود هم پیشرفت بزرگی است و می‌تواند امید را به میلیونها انسان مبتلا به این بیماری باز گرداند. همچنین به آنهایی که به خاطر ژن یا پیشینه خانوادگی در معرض خطر هستند امید می‌دهد که می‌توانند با تغییراتی در سبک زندگی جلوی این بیماری ترسناک را بگیرند. این محققان عقیده دارند در آینده‌ای نزدیک آلزایمر یک بیماری مزمن اما قابل کنترل است درست مثل دیابت یا کلسترول. همان‌طور که اگر حواسمان به دیابت یا چربی نباشد می‌توانند خطرهای جبران‌ناپذیری را رقم بزنند، چنانچه مراقب آلزایمر نباشیم هم می‌تواند مهلک شود. محققان امیدوارند با داروهای مناسب و شخصی‌سازی شده و تغییراتی در سبک زندگی در آینده نزدیک بتوان سالها با این بیماری زندگی کرد و زندگی فعال و رضایت‌بخشی داشت.

دکتر بردسون می گوید:"آلزایمر یک بیماری برای تمام عمر است یعنی سلامت ادراکی ما از دوره جنینی آغاز می‌شود و آنچه که در زندگی اتفاق می‌افتد روی آن اثر می‌گذارد. بنابراین با کنترل عوامل پنهان و ایجاد تغییرات می‌توان تاثیر مثبتی بر مغز گذاشت، ریسکها را کاهش داد و حتی مانع بیماری شد."

یک بطری که تا نیمه آب داشته باشد، از نظر یک فرد خوش‌بین و بدبین متفاوت دیده می‌شود

● برنارد شاو

وحید خانه‌ساز

"ایوب آقاخانی" بازیگر سریال "نجوا"

برای حضور در "نجوا" چهار سال منتظر ماندم!

سریال ۴۸ قسمتی "نجوا" به تهیه کنندگی سعید شاهسواری و کارگردانی ابراهیم شیبانی یکی از آثار داستانی تلویزیون است که از ۱۴ مهرماه روی آنتن شبکه یک سیما رفته است. این سریال از شنبه تا چهارشنبه ساعت ۲۲:۱۵ پخش می‌شود و بازیگرانی چون محمدعلی نجفی، سجاد افشاریان، مسعود کرامتی، پوریا رحیمی‌سام، نغمه ارجمند و الهام نامی در آن ایفای نقش می‌کنند. ایوب آقاخانی نویسنده، بازیگر و کارگردان تئاتر نیز در سریال "نجوا" حضور دارد و ایفاگر نقش ساعد یگانه است.

شما سالهاست در تئاتر حضور دارید؛ اما در تلویزیون بسیار کم کارید و تا آنجا که می‌دانم تنها در سریال "نجوا" بازی کردید.

خیر، این گونه نیست و قبلاً نیز با تلویزیون همکاری کرده‌ام، از سال ۱۳۷۸ به‌عنوان نویسنده و بازیگر با پروژه‌های مختلف همکاری داشته‌ام.

کارهای دیگرتان در تلویزیون چه بود؟

در سال ۱۳۹۱ طی همکاری با احمد امینی در سریال ایشان که "داوران" نام داشت، ایفای نقش کردم و پس از آن نویسندگی "پازل" به تهیه کنندگی محمد پیرهادی و کارگردانی ابراهیم شیبانی را به عهده داشتم که مینی‌سریالی پنج‌قسمتی بود و بازیگرانی چون خانم شقایق فراهانی و آقایان رضا کیانیان و اصغر همت در آن ایفای نقش می‌کردند که دو سال پیش از شبکه اول سیما به روی آنتن رفت. واقعیت این است که در تلویزیون پیشنهادهای زیادی دارم، اما آنچه برایم بسیار بااهمیت است کیفیت فیلمنامه و تیمی است که پشت پروژه قرار دارند. یعنی اگر فیلمنامه اقناع کننده نباشد و عوامل پروژه قابل اعتماد نباشند، ترجیحم این است که در عرصه تئاتر به تلاش و فعالیتم ادامه دهم؛ زیرا واقعیت این است که برای من و دوستانی که در تئاتر همواره در حال تکاپو و تلاش هستیم، کندی و فرسایشی‌بودن تولید آثار تلویزیونی آزاردهنده است.

با این تفاسیر سریال "نجوا" چه ویژگیهایی داشت که حضور در آن را پذیرفتید؟

فیلمنامه سریال "نجوا" آنقدر برایم اقناع کننده بود که برای حضور در آن حدود چهار سال منتظر ماندم. یعنی از اولین صحبتم با آقای سعید شاهسواری تهیه کننده و نویسنده سریال تا به نتیجه رسیدن آن چهار سال طول کشید و در این مدت صبر کردم تا اثر به مرحله تولید برسد. در این فاصله تقریباً حضور در هیچ پروژه‌ای را نمی‌پذیرفتم؛ زیرا من و دیگر عوامل همواره خوشبین بودیم که پروژه "نجوا" به‌زودی کلید خواهد خورد. از همان ابتدا که فیلمنامه را خواندم و قرار بود ایفاگر نقش دیگری باشم، گفتم مایلم بخشی از این اثر باشم و پای کار ماندم تا بالاخره به نتیجه رسید.

شما نمایشنامه‌نویس هستید و سالها در این زمینه قلم زده‌اید. به نظر شما و به‌طور کلی ضعف عمده فیلمنامه‌های تلویزیونی چیست؟



بزرگترین اشکال عمومی فیلمنامه‌های تلویزیونی عاری بودن از حداقل ارزشهای دراماتیک و ادبی است. یعنی بیشتر آثار یک موقعیت را در نظر می‌گیرند و چند شخصیت و چندخط دیالوگ به مجموع آن می‌افزایند، بدون آنکه در پرداخت شخصیتها و دیالوگ‌نویسی و دیگر عناصر قصه وسواس به خرج دهند. برای من بسیار مهم است در اثری حضور یابم که حتی‌الامکان برای ادبیات احترام قائل شود و به اندازه کافی از ضرورت تولید برخوردار باشد.

منظورتان از ضرورت تولید چیست؟

پس از خواندن بسیاری از فیلمنامه‌های پیشنهادی با خودم می‌گویم چرا باید چنین اثری تولید شود و آن اثر قرار است چه دردی از ما دوا کند؟ به‌طور مثال در سریال "داوران" ساخته آقای احمد امینی خیلی خوب می‌دانستم که ضرورت تولید چنین اثری چیست؛ زیرا به هر حال مردم باید از حقوق شهروندی خود آگاه باشند درصورتی که آنها بر مبانی درک حقوق از لحاظ قانونی مسلط نیستند و درباره آن چیزی نمی‌دانند. سریال "داوران" در این زمینه به مخاطبان کمک می‌کرد تا به برخی از حقوق و قوانینی که با آنها زندگی می‌کنند بی‌آنکه درباره‌شان چیزی بدانند، مسلط شوند و نسبت به آن موارد مهم، آگاهی یابند. رسالت سریال "داوران" همین بود. حال آن سریال فیلمنامه خوبی داشت و آقای احمد امینی یکی از بهترین کارگردانهای سینما و تلویزیون ساخت آن را به عهده داشت که همه اینها باعث شد حضور در آن پروژه را بپذیرم.

در سریال "نجوا" این ضرورت تولید به چه صورت است و لزوم ساخت آن چیست؟

در سریال "نجوا" ذره‌بین روی مسائل و آسیب‌های اقتصادی و فساد در بدنه اقتصاد است و همین موضوع باعث می‌شود اثر به‌روز باشد و من نیز برای حضور در آن رغبت بیشتری داشته باشم و چه خوب که نویسنده آن سعید شاهسواری است که قلم سترگی دارد و ادبیات را به‌خوبی می‌شناسد. بی‌شک تهیه کننده‌ای که خودش نویسنده است درک متفاوت‌تری نسبت به پروژه دارد. از طرفی تدوین سریال به نیز عهده اوست که همه اینها امتیازهای سعید شاهسواری است.

شخصیت ساعد یگانه چه ویژگیهایی داشت که شما را ترغیب کرد این نقش را بازی کنید؟

مهمترین ویژگی ساعد یگانه این بود که برعکس بسیاری از شخصیتهای سریال "نجوا" به من اجازه میداد که تعریف چندلایه‌ای از نقش ارائه دهم؛ این موضوع برای یک بازیگر جذاب است حتی اگر طول نقشش کوتاهتر از نقشهایی باشد که دائماً و در طول اثر همواره حضور دارند اما فقط یک لایه دارند. لااقل آنهایی که بازیگری را به‌عنوان یک دغدغه می‌شناسند و می‌فهمند متوجه عرض من می‌شوند. بگذارید ساده‌تر و عامیانه‌تر بگویم، خیلی مهم است بازیگر بتواند در ارائه نقش به گونه‌ای پیش برود که مطمئن باشد



عده‌ای دیگر از همکارانش نخواهند توانست بدان گونه پیش بروند.

درباره پذیرفتن نقش ساعد یگانه بسیار خوشحالم زیرا تا الان که حدود نیمی از سریال به روی آنتن رفته بازخوردهای خوبی از مخاطبان گرفته‌ام و خدا را شکر آنها نیز به این قضیه اذعان دارند که پشت آن صورت مهربان و آرام ساعد یگانه چیزهایی نهفته است و آن را حسش می کنند.

چه عنصری در بازی شما وجود داشته که مخاطب را به این درک رسانده است؟

لایه‌لایه بازی کردن و به موقع بازی کردن؛ یعنی نه آنکه درون‌مایه شخصیت را در اولین پلان لو بدهیم و نه آنکه بخشی که به مخاطب ارائه می‌دهیم، عکس آن چیزی باشد که در درون اوست. به عبارتی صادق بودن در عین مهندسی جز به‌جز نقش، کاری است که واقعاً چالش جذابی را ایجاد می کند. ساعد یگانه واجد چنین ویژگیهایی بود و این اجازه را به من داد تا وسوسه‌ها و دغدغه‌های بازیگری‌ام را تا حدودی در آن متجلی کنم. بسیاری دیگر از همکارانم اگر این نقش را بازی می کردند این احتمال وجود داشت که در ارائه مولفه‌های لازم به مخاطب تقدم و تاخر را از دست بدهند. من یک سال در پروژه "نجوا" حضور داشتم و پیش از ضبط هر سکانس، یعنی شبهای پیش از فیلمبرداری یا صبح همان روز با آقای شاهسواری تماس می گرفتم و می گفتم با وجود آنکه قبلاً فیلمنامه را خوانده‌ایم اما به من بگو قبل و بعد از فلان سکانس چه اتفاقاتی رخ داده است. باید می‌دانستم که در آن سکانس و دقیقاً در همان روز، کدام صحنه از افشاگری نقش رخ می‌دهد تا آن را حفظ می کردم. صادقانه بگویم که خیلی از همکارانم در عرصه بازیگری این وسواس را از دست داده‌اند. آنها به این فکر می کنند که معقول به نظر برسند و دیالوگشان را درست ادا کنند و خطا نکنند و صرفاً به همین موارد بسنده می کنند.

بله و به همین خاطر با آنکه تاکنون حضور مستمری در سریال نداشته‌اید اما دیده شده‌اید.

بله، در نیمه اول سریال از قسمت دهم به بعد آرام آرام وارد قصه شده‌ام و هر چند قسمت یکبار توسط مخاطبان دیده شده که رفته‌رفته این حضور پررنگتر می‌شود اما جالب است که در میان آن همه شخصیت از سوی مخاطبان این همه بازخورد دریافت کرده‌ام. دلیل این اتفاق چیست؟ بدون تردید این اتفاق محصول وسواس و دقت در اجرای نقش است که من اسمش را امضای بازیگر می گذارم؛ من جز رعایت این موارد به دیالوگهای زیبای آقای شاهسواری و سکانسهای سنجیده ایشان چیزی را اضافه نکرده‌ام.



"دختر گمشده" آماده پخش شد

تهیه کننده "دختر گمشده" از تحویل دادن این سریال به سیمافیلم خبر داد.

سعید کمانی تهیه کننده مینی سریال "دختر گمشده" درباره مراحل تولید این مجوعه بیان کرد: مراحل ساخت و تولید این مجموعه چندی پیش به پایان رسید که در نهایت اثری هفت قسمتی شد. این سریال با مشارکت سیمافیلم و ناجی هنر ساخته شد و بعد از طی مراحل پس از تولید به سیمافیلم تحویل داده شد اما مشخص نیست که از کدام شبکه پخش می‌شود. تصویربرداری سریال "دختر گمشده" به کارگردانی احمد کاوری و تهیه کنندگی سعید کمانی و محمد معماریان در روزهای پایانی سال گذشته در منطقه شمیرانات به پایان رسید. ماه چهره خلیلی، هدایت هاشمی، کوروش تهامی، هومن حاج عبداللهی از بازیگران این مینی سریال هفت قسمتی هستند.

داستان "دختر گمشده" به نویسندگی حسین تراب نژاد درباره دختری است که در خلال قصه گم می‌شود و پلیس به دنبال اوست. پلیس حدسهای زیادی از جمله قتل، دزدیدن و... درباره این دختر نوجوان می‌زند و پرونده او در اختیار سروان اداره آگاهی قصه و همچنین مددکار مشاوره نیروی انتظامی قرار می گیرد و همگی مشغول رسیدگی به این پرونده جنجالی هستند.

"آسانسور" تمام شد



تصویربرداری فیلم کوتاه داستانی "آسانسور" به نویسندگی و کارگردانی ابوالفضل همراه و با مدیریت تصویربرداری مجید طرقی در مجتمع مسکونی صدف به پایان رسید و تدوین آن به زودی آغاز خواهد شد.

"آسانسور" سومین تجربه کارگردانی ابوالفضل همراه، بازیگر سینما و تلویزیون است که پیش از این با فیلمهایی همچون سه گانه "اخراجی ها"، "رسوایی"، سریال "سارق روح"، "شاید برای شما اتفاق بیفتد" و... به مخاطبان معرفی شده بود.

در خلاصه این فیلم که در فضایی سوررئال اتفاق می‌افتد، آمده است: سعید و مریم زوج جوانی هستند که به دلیل برخی مشکلات در آستانه جدایی قرار گرفته‌اند. سه روز مانده به دادگاه آخرشان، سعید از مریم می‌خواهد به خانه‌شان بازگردد تا رازی را با وی درمیان بگذارد. مریم، علیرغم میل باطنی به خانه می آید ولی اتفاقی می‌افتد که سرنوشت آن دو را تغییر می‌دهد. در این فیلم بازیگرانی همچون معصومه بافنده، حمیدرضا علیزاده و اصغر نقی زاده ایفای نقش کرده‌اند.

انتشار آلبومی از موسیقی نواحی کرمان

آلبوم "ترانه‌های کبود" همنوازی عماد توحیدی و حسین نظری منتشر شد.

این اثر که اجرای ترانه‌هایی از موسیقی نواحی جنوب کرمان است، با اجرای سازهای کوبه‌ای توسط عماد توحیدی در همراهی با چنگ (قیچک) نوازی و آواز حسین نظری شکل گرفته است.

قطعات این مجموعه از موسیقی "رودبارزمین"، وادی ساز و سرود کرمان انتخاب شده است. این منطقه گسترده جغرافیایی، سامان ترانه‌های شبانی، آوازهای ساربانی و اقوال عیش و نشاط و رقص و ترانه‌های حماسی است. موسیقی رودباری به لحاظ غنا در ترانه، تنوع ساز، شیوه‌های آوازی، آداب و ادب شفاهی و آیین و مناسک، هنری ویژه است.

هفت گونه موسیقی در فرهنگ رودباری توسط فواد توحیدی پژوهشگر موسیقی نواحی شناسایی شده که عبارتند از: شَیر، لیکو(دهو)، راه، مورک (مویه)، کُردی، مجلسی و لالایی. ترانه‌های کبود، مجموعه‌ای است از نغمه‌هایی که گفته می‌شود همواره در آیین‌ها و مراسم مردمی و مجالس حکمرانان محلی دوستداران بسیار داشته و در عین نشاط ظاهری، حامل رنجهایی عمیق است.



نخستین قانون موفقیت تمرکز است یعنی همه نیروهای خود را روی یک نقطه متمرکز کنید ● ویلیام ماتیوس

هفت هنر

نقد کوتاهی بر سریال حوالی پاییز

موضوعی مهم با پرداختی ضعیف



حوالی پاییز، که به کارگردانی حسین نمازی و تهیه کنندگی سعید پروینی این شبها در سیما پخش می‌شود، قصه تلخ و غمبار حادثه منا را دستمایه کار خویش قرار داده است اما برای آنکه بتواند از یک روایت مستند که ماجرایش را همه می‌دانند یک سریال ۲۱ قسمتی بسازد ریتم کند، بازیهای پرطمانینه و سکانسهای کشدار و در پاره‌ای موارد کسالت بار از طرفی و یک ملودرام عاشقانه همراه با حواشی سیاسی و جاسوس بازی را از طرف دیگر به خدمت درآورده تا بتواند پاسخگوی نیاز ۲۱ قسمت سریال باشد که البته جز خود موضوع که قابلیت پرداخت و اشاره دارد، به توفیق چندانی دست نیافته است. نمازی البته هنرپیشه‌های تازه کاری را به خدمت نگرفته، رویا تیموریان و لیلا اوتادی، بخصوص اولی سابقه سالها بازیگری دارند. حسین مهری هم همین طور و البته در کنار اینها یک بازیگر مسیحی لبنانی هم (آن ماری سلامه) هست که نقش ساره را بازی می‌کند و البته بازی‌اش هم در مقایسه با مثلاً اوتادی باورپذیرتر (تاحدی) هست. اما مشکل اصلی سریال ضعف فیلمنامه و فقدان خرده داستانهای مرتبط و شخصیت پردازی قابل قبول و ریتم مناسب برای جلو بردن داستان است. ضمن اینکه از هسته اصلی داستان که ماجرای شهادت مظلومانه جمعی از حجاج مظلوم کشور و بی کفایتی رژیم آل سعود در حفظ امنیت ضیوف الرحمان است جز دیالوگهایی که از زبان بازیگران می‌شنویم خبری نیست. ظرفیت فیلمنامه حداکثر می‌توانست برای پنج یا شش قسمت از سریال جواب بدهد و لازم نبود این همه حرفهای اضافه و صحنه‌های کسالت بار و کشدار و قصه‌های فرعی غیر مرتبط وارد کار شود تا بتوان ۲۱ قسمت را تهیه کرد.

همین که موضوعی ضروری و لازم را دستمایه کار قرار دهیم کافی نیست، باید توان به انجام رساندن آن را نیز به شکلی که به قول عامیانه‌اش؛ اصل ماجرا شهید نشود، داشته باشیم.

محمد مهدی ــ ج

اشاره‌ای گذرا به یتیم خانه ایران

کسی بدبختی این یتیم خانه را باور می‌کند؟

تلویزیون در تعطیلات روز جمعه یک بار دیگر "یتیم خانه ایران" را نشان داد. فیلمی که با حمایت کامل دولتی و فارابی توسط ابوالقاسم طالبی ساخته شد و به یکی از فراموش شده‌ترین حوادث تاریخ ایران که در دهه دوم قرن بیستم اتفاق افتاد و میلیونها نفر از مردم مظلوم این سرزمین در جریان جنگ اول جهانی و اشغال ایران توسط قوای متجاوز استعماری از بیماری و قحطی و ظلم سربازان استعمار جان باختند اشاره می‌کرد. فیلمی که می‌توانست تاریخی و ماندگار شود اما با وجود هزینه‌های قابل توجهی که برایش شد به دلیل ضعف فیلمنامه و پرداخت ضعیف و بازیهای نه چندان قابل قبول به اهدافش نرسید. یکی از مشکلات اساسی فیلم این بود که به جای نمایش ابعاد فاجعه، به شعار و سخن پراکنی درباره فاجعه اکتفا می‌کند. در حالی که کارگردان می‌بایست حداقل در چهره بازیگران و مردم تحت ستم و بچه‌های محروم مانده از همه چیز این پیام را منتقل می‌کرد اما ضجه زدن بچه‌های سر و مر و گنده که کوچکترین نشانی از فقر و گرسنگی با خود ندارند ودختران و زنان خوش چهره‌ای که دندانهای مرتب ارتودنسی شده‌شان هیچ نشانی از فقر و فلاکت ندارد و مردمی که برای دستیابی به یک قرص نان به این شکل هجوم می‌برند و به همدیگر حمله می‌کنند اما در چهره‌هاشان نشانی از فقر و گرسنگی نیست، هیچکس را به باور رنجی که بر آنها می‌رود نمی‌رساند.

انگار یادمان رفته که در سینما این دیالوگها و یا صرفاً لوکیشن یا پروداکشن کار نیست که القای پیام و مفهوم می‌کند و کار را به سرانجام می‌رساند بلکه نوع بازی، پوشش و چهره پردازی درست آنان است که بیشتر اثر می‌گذارد. مثال بارز آن "داستان یک شهر" است که به خوبی با چهره و پوشش و نوع بازی بازیگرانش فضا و وقایع مربوط به انقلاب فرانسه را به درستی منتقل می‌کند. نقد کامل فیلم البته مجالی بس بیش از این می‌خواهد اما به بهانه نمایش چند باره این اثر همین چند خط کافی است و اینکه بگوییم آیا کسی فقر و بدبختی این یتیم خانه را باور می‌کند؟



ف ــ دوست محمدی

نقد فیلم «سوفی و دیوانه»

اعصاب مخاطب را خرد نکنید!

بستر وروایت این فیلم ایده نسبتا خوبی دارد اما متاسفانه این ایده وبیرنگ در ساختار مغشوش وعدم انطباق شخصیت پردازی حرام شده و این فیلم اصلا شبیه به سینما نیست!

فیلمنامه «سوفی و دیوانه» در ساختار حکایت این ضرب المثل شیرین را دارد که «آن که باد می کارد، طوفان درو می کند». در درام یکی از عناصر اصلی روایت درست قصه وداستان است و بعد شخصیت پردازی و سپس اجرا و ساختار که متأسفانه در این فیلم به هیچ یک از آنها توجه نشده است.قهرمان داستان ما دختر جوانی خوش چهره است که با معصومیتی خاص در بستر داستان ورود پیدا می کند و مردی که از زندگی زناشویی به پایان خط رسیده است به قصد پایان دادن به این زندگی به یکی از ایستگاه های مترو می رود تا سر فرصت مناسبی خودش را به زیر قطار بیندازد و در این هنگام دختری زیبا وجوان وخوش سخن دراین هنگامه رفتن و آمدن به دادش می رسد و او را نجات می دهد. آقای کرم پور شما وقتی که ناتوان از بیان تمثیل واستعاره هستید و روابط آدمها را نمی توانید آنالیز کنید ودر واکاوی و آسیب شناسی در رویکرد درام به زبان سینما و اینکه در نهایت در لحظاتی که قرار است شخصیت هایتان را به سمت وسوی رستگاری هدایت کنید ناکام می مانید و اعصاب مخاطب را خرد می کنید، بهتر نیست که دست از فیلمسازی بردارید و شغلی دیگر پیشه کنید؟!

محسن فاضلی

با دنیای مجازی


مرجانه گلچین در دومین نمایشگاه ساز خانه موسیقی


کامبیز دیرباز و مجید واشقانی


همسر و دختر مهناز افشار در کنار هم


نعیمه نظام‌دوست و پرستو صالحی

زیبایی زاده عشق است، عشق زاده توجه و اعتنا

● بوبن

دنیرو به ترامپ حمله کرد



رابرت دنیرو بازیگر مطرح سینما بار دیگر فحشی نثار دونالد ترامپ کرد.رابرت دنیرو بازیگر ۷۵ ساله آمریکایی که چندی پیش هدف بمب فرستاده شده توسط حامی ترامپ قرار گرفته بود، قصد ندارد حمله به ترامپ را متوقف کند.تنها ۲ روز بعد از حضور مجدد دنیرو در نقش رابرت مولر (بازرس ویژه پرونده دخالت روسیه در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا) در برنامه "زنده شنبه شب"، این بازیگر با سخنان تندتر به ترامپ حمله کرد.دنیرو دوشنبه شب ۱۲ نوامبر در معرفی بیلی کریستال در مراسم اهدای جایزه ای در نیویورک به بالای سن رفت که در این لحظه یکی از حضار فریاد زد "لعنت به ترامپ" همانند عبارتی که اوایل سال جاری در مراسم "تونی" دنیرو خطاب به ترامپ گفته بود. دنیرو در جواب فریاد زد: "لعنت به کریستال!"ستاره "گاو خشمگین" پس از آن به شوخی پیشنهاد کرد که بیلی کریستال همبازی وی در فیلم "این را تحلیل کن" به جای ترامپ رییس جمهوری شود.او اشاره کرد: ما یک دلقک خطرناک در راس امور داریم چیزی که ما نیاز داریم یک کمدین قهرمان است.

یک زن، رهبر "دزدان دریایی کارائیب" می‌شود



پس از کنار گذاشته شدن جانی دپ و متعاقب آن کاپیتان جک اسپارو از پروژه "دزدان دریایی کارائیب" شایعاتی در هالیوود مطرح است که دیزنی می‌خواهد یک دزد دریایی زن را فرمانده این دزدان کند.اخبار غیر رسمی و شایعات حاکی از آن است که کمپانی دیزنی قصد دارد به جای کاپیتان جک اسپارو با بازی جانی دپ یک شخصیت زن را رهبر "دزدان دریایی کارائیب" کند!این شایعات در حالی مطرح شده که هنوز مدت زیادی از خبر کنار گذاشته شدن جانی دپ از پروژه "دزدان کارائیب" نمی‌گذرد. دپ پیش از این و طی مدت ۱۵ سال گذشته در پنج قسمت از این مجموعه بازی کرده که آخرین قسمت آن "دزدان دریایی کارائیب: مردگان قصه نمی‌گویند"(۲۰۱۷) است.

"دامبو" فیلی که آماده پرواز است



کمپانی دیزنی تریلر جدیدی از دامبو، فیل گوش بزرگ و محبوب خود منتشر کرده است که جزییات جدیدی از این داستان کلاسیک و آخرین ساخته تیم برتون بزرگ را فاش می‌کند. کمپانی دیزنی تریلر جدیدی از لایواکشن فیل پرنده خود یعنی "دامبو" منتشر کرد. اولین تیزر دامبو تابستان امسال در اینترنت منتشر شد که این بچه فیل زیبای ساخت تیم برتون را آماده پرواز نشان می‌داد. در تریلر جدید، فیلم فضایی شبیه همه کارهای تیم برتون دارد اما حس دیزنی‌وار خود را نیز حفظ کرده است؛ استفاده از رنگهای درخشان در کنار تم سیاه رنگی که از ویژگی‌های کارهای برتون است و به کار فضایی شبیه انیمیشنهای کلاسیک و موفق تاریخ سینما می‌دهد.بنا بر خلاصه قصه رسمی منتشر شده، داستان لایواکشن دامبو با نسخه اصلی و انیمیشن کلاسیک سال ۱۹۴۱ تفاوت هایی دارد. دامبو در این بازسازی جدید از آغاز داستان قادر به پرواز است و فیلم به ماجراهای دامبو و سیرک بعد از معروف شدن او می‌پردازد. دامبو اولین بار در سال ۱۹۴۱ بر اساس داستانی به قلم هلن ابرسون روی پرده‌های سینما آمد. طبق برنامه ریزیها قرار است لایو اکشن "دامبو" ۲۹ مارچ ۲۰۱۹ (۹ فروردین ۱۳۹۸) اکران شود.

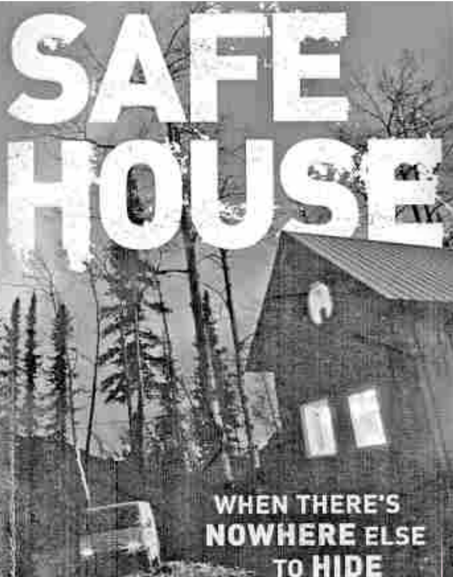
اسم پسر بازیگر هالیوود عوض شد



مایکل نیسون، پسر لیام نیسون بازیگر مشهور فیلمهای "فهرست شیندلر" و "ربوده شده" به افتخار مادر درگذشته‌اش نام خانوادگی خود را به ریچاردسون تغییر داد.ناتاشا ریچاردسون بازیگر فیلم "دام والدین" فرزند تونی ریچاردسون و ونسا ردگریو بود که در سال ۲۰۰۹ بر اثر حادثه در اسکی دچار خونریزی مغزی شد و دو روز پس آن درگذشت. مایکل پسرش در آن زمان ۱۳ سال داشت.ونسا ردگریو، مادر ناتاشا ریچاردسون در گفت‌وگو با دیلی میل تغییر نام خانوادگی نوه‌اش را اعلام کرد. مجله پیپل نیز این خبر را تایید کرد. ونسا ردگریو به دیلی میل گفت: تغییر نام خانوادگی مایکل به این دلیل نبود که او نمی خواست از شهرت پدرش استفاده کند؛ بلکه او می خواست مادرش را در کنار خود نگه دارد، برای اینکه مادرش یک بازیگر فوق العاده بود.ردگریو همچنین از این فرصت استفاده کرد و به نقد سنتِ قرار گرفتن نام خانوادگی مرد بر فرزندان پرداخت و از کار نوه‌اش استقبال کرد.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۳



خلاصه قسمتهای قبل: راب و ربکا حدس می‌زدند لنا در ماجرای قتل نامزدش نقشی داشته برای همین پدرش می‌خواست هر طور شده قضیه را مخفی کند. ربکا همچنین می‌خواست بفهمد چرا اندرسون درباره ملانی فلمینگ به راب مشکوک شد و از او چیزهایی پرسیده. از آن طرف لوکاس در خانه راب بود و به دستور اندرسون باید همه جای خانه را می‌گشت تا از ملانی فلمینگ و رابطه‌اش با راب سرنخهایی به دست بیاورد. ربکا برای راب تعریف کرد که با خواهرش در اداره اطلاعات بریتانیا آشنا شده و در آن سازمان با هم همکار بودند. خواهر راب با اسم جعلی ملانی فلمینگ در آن سازمان کار می‌کرد. راب نمی‌توانست این حرفها را باور کند. داشت با هویت غریبه‌ای آشنا می‌شد که سالها فکر می‌کرد به عنوان خواهر او را خوب می‌شناسد و از همه زوایای زندگی‌اش خبر دارد.

جست‌وجوهای لوکاس

گویی خواهری داشــتم که تا الان از وجودش بی‌خبر بودم و حالا داشــتم داســتان این خواهر را از زبان یک غریبه می‌شــنیدم. کمی که فکر کردم متوجه شــدم داســتانی که ربــکا تعریف می کرد چنــدان هــم با اخــلاق و رفتار عجیــب و غریب خواهرم در این سالها بیگانه نبود. حالا دلیل فاصله گرفتنش را در دو ســه ســال اخیــر می‌فهمیدم. بی‌میلی‌اش را برای با هم بــودن و تعریف کردن جزئیات زندگی‌اش. پرسیدم: "یعنی میخوای بگی خواهر من جاسوس بود؟"

ربکا پوزخندی زد و گفت: "بی‌خیال!"

پــس اگر خواهرم جاســوس نبود چــرا برای خودش اســم مستعار انتخاب کرده بود؟ این را از ربکا هم پرسیدم. با خونسردی جواب داد:

"برای اینکه از خودش محافظت کنه."

پرسیدم: "اما اگه یه آشنا رو میدید؟ اون‌وقت ماهیتش لو نمی‌رفت؟"

همــه آن چیزی کــه از کارکنان ســازمانهای جاسوسی می‌دانســتم به چیزهایی مربوط می‌شد که در داســتانها خوانده بودم یا در فیلم و ســریال دیده بودم. اما در این چند ســال هرگز ندیده بودم لورا اســلحه داشته باشــد یا با آدمهای مشکوک رفت‌وآمد کند.

ربکا گفــت: "همــه ایــن کار رو نمی کنن. اما تغییر اســم برای خواهرت خطر چندانی نداشت. اون ســالهای زیادی از عمرش رو تو همین جزیره کوچک گذرونده بود."

حرف ربکا را قطع کردم و گفتم:

"بجز سالهای تحصیلش تو دانشگاه!"

ـ درسته اما تو باید بتونی اینا رو از هم تفکیک کنی. تو این کار، ناچار میشــی خــودت رو قربانی کنی تا به اهداف بالاتری برســی. این همون کاریه که خواهرت و بقیه انجام میدن.

پس خواهرم هویت خودش را قربانی کرده بود. بعد از اینکه این فکر به ســرم زد، انگار قطعه‌های پازل داشت کم کم کنار هم قرار می گرفت. به ربکا گفتم: "یادمه مادرم گفت وقتی با تو تماس گرفت اولش نمی‌دونستی لورا کیه."

ربکا چند ثانیه ســکوت کرد. چشــمهایش را بست و جواب داد: "دقیقاً. چون من ملانی فلمینگ رو می‌شناختم نه لورا."

پرســیدم: "پس چطور فهمیدی مادرم درباره کی حرف میزنه؟"

ربکا گفت: "یه تماســهایی مثــل تماس مادر تــو، اتفاقی نیســت که هر روز بیفتــه و تاحدودی غیرعادیــه. مــادرت گفت لورا چنــد روز قبل از مرگش از اون خواسته اگه اتفاقی براش افتاد، حتماً با من تماس بگیره و فقط از من کمک بخواد. اینکه چطور فهمیدم لورا کیه، از اسم وسطش. وقتی لورا رو نشناختم، مادرت یه بار دیگه اسمش رو تکرار کرد شــاید چیزی به خاطر بیارم. وقتی اســم لورا رو تکرار کرد، این بار اســم وســطش رو هم آورد. "هِندون" اســم رایجی نیست. کمی به مغزم فشار آوردم و یادم اومد این اســم وسط همکارم ملانی فلمینــگ هم بود. کم کم همه چیــز مثل تکه‌های پــازل کنار هم قرار گرفــت. از مادرت یه چیزایی پرســیدم مثل سن و مشــخصات ظاهری و محل زندگی."

"هنــدون" نام فامیل پدربزر گــم بود. فامیلی مادرم پیش از ازدواج. مادرم فرزند بزرگ خانواده بــود و یک‌جورهایی دلش می‌خواســت این نام را زنده نگه دارد. برای همین اسم اولین فرزندش را گذاشت "لورا هندون هیل".

برایــم عجیب بود که اگــر خواهرم لورا و ربکا مدت زمان زیادی همکار هم نبودند، چرا از مادرم خواســته بود حتماً با ربکا تمــاس بگیرد. ربکا در جوابــم گفت: "این قضیه بــرای خودم هم عجیبه. وقتی خواهرت تازه وارد ســازمان شــد، با هم یه ماموریــت داشــتیم. نمی‌تونم بگم خیلــی به هم نزدیک و با هم صمیمی بودیم، ولی توی اون پرونده بهش یه مسئولیتهایی دادم و احساس می کنم لورا بابت این مساله خودش رو مدیون می‌دونست. به هر حال وقتی وارد یه سازمان میشی همه‌چیز خیلی آسون نیست مخصوصاً اگه زن باشی."

ربــکا صادقانه حــرف میزد اما حســی به من می‌گفت این تمام ماجرا نیســت. از ربکا خواســتم همه‌چیــز را تعریف کند و چیزی را از قلم نیندازد، هر مساله‌ای را که فکر می کند به اطمینان خواهرم به او ربط دارد. ربکا تعریف کرد:

"حــق با توئه. همــه ماجرا این نیســت. من و لورا یه بــار خیلی به هم نزدیک شــدیم. اون روز داشتیم درباره ترســهامون حرف می‌زدیم. پیش هم اعتراف کردیم که چقدر از جایگاهی که توش هســتیم وحشــت داریم. این موضوعی نیست که ما بتونیم به یه همــکار آقامون بگیم. اما نمی‌دونم چرا اون روز تونســتم حرف دلم رو بــه لورا بگم. بدون اینکه بدونم چرا، بهش اعتماد داشتم. به نظر میرسه اون هم به من اعتماد داشت."

ســر و کله مــردی با بارانی کلاهــدار نزدیک می‌شــد. ســگی هم همراهش بــود. قــد و قواره ورزشــکاری داشــت. چقدر دلم می‌خواست آن لحظــه راکی با من بود و با شــیطنتهایش ذهنم را از این فکر و خیالها آســوده می کــرد. بی‌اختیار از ربکا پرســیدم: "خب چرا اندرسون درباره ملانی فلمینگ از من پرســید؟ اصلاً از کجا فهمید من با این اسم ارتباط دارم؟"

ربکا جواب داد: "نمی‌دونم."

ـ به نظرت اندرســون فهمیده بین این اســم و خواهرم لورا ارتباطی وجود داره؟

ربکا کمی فکر کرد و گفت:

"حتی جواب این رو هم نمی‌دونم."

پوزخندی زدم و گفتم: "خیلی چیزها هست که از شون بی‌خبری و جوابی براشون نداری."
ربکا درحالی که با فرمان بازی می کرد، جواب داد: "تو از دست من عصبانی هستی. اما بد نیست از دیدِ من به قضیه نگاه کنی. تو آسیب دیدی؟ درست. احساس می کنی بازی خوردی؟ درست. باور کن با خودم گفتم تا وقتی ضرورتی نداشته باشه، درباره این موضوع با تو و خانوادەت حرفی نزنم."
حرفی نزدم و همچنان به سکوتم ادامه دادم. ربکا ادامه داد: "منو ببخش راب. واقعاً متاسفم!"
به وضوح سوزش اشک را در چشمانم احساس می کردم. دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. اجازه دادم اشکهایم جاری شوند و غم اعماق دلم را با خودشان بشویند. پرسیدم:
"به نظرت بین خواهرم و پرونده لنا ارتباطی وجود داره؟ لطفاً بگو حدست چیه؟"
ربکا جواب داد:
"یه جورایی منطقی به نظر می‌رسه."
ـ چطور؟
ـ مزرعه رو یادته؟ یه چیزهایی پیدا کردم. تجهیزات استراق سمع. اما تجهیزاتی که پیدا کردم خیلی هم جدید نبودن. حدس می‌زنم حدوداً پنج تا ده سال اونجا بودن. حدس من اینه که مزرعه، یه جورایی خانه امن بوده. و احتمالاً سازمان اطلاعاتی بریتانیا اونجا رو تجهیز کرده. اما اخیراً ازش هیچ استفاده‌ای نکرده. به نظرم یه جورایی مکان فراموش‌شده‌ای بود. یه مکانی با این مشخصات و ویژگیها که نزدیک محل زندگی لورا هم بوده، واقعاً برام عجیبه و این حدس رو در من تقویت می کنه که از این مساله خبر داشته.
در جواب ربکا گفتم: "حالا فرض کنیم که حرف تو درست باشه، به نظرت خواهرم اومده بوده جزیره تا درباره لنا جاسوسی کنه؟"
ربکا سرش را تکان داد و گفت: "من فکر می کنم اون داشته به مخفی کردن لنا کمک می کرده. بهش فکر کن! "جزیره من". چرا آقای زیگر باید از این همه جا تو دنیا، این جزیره رو برای مخفی کردن دخترش انتخاب کنه؟ مگر اینکه یکی مثل خواهرت، مزرعه رو بهشون معرفی کرده باشه."
ناگهان چیزی یادم آمد. به یاد اولین ملاقاتم با لنا افتادم. وقتی داشت درباره علت آمدنش به جزیره می‌گفت و اینکه آنجا را برای تفریح انتخاب کرده، یک‌جورهایی غیرعادی بود. لحن لنا آن روز وقتی درباره جزیره حرف میزد طوری بود که گویی خودش هم حرف خودش را باور ندارد. حالا که به آن روز و حرفهای لنا فکر می کردم، حس می کنم گویی آن لحظه اصلاً در این دنیا نبود و در عوالمی دیگر سیر می کرد.
بعد طوری که انگار تمام قطعه‌های گمشده را کنار هم گذاشتم و مساله را حل کردم، به ربکا گفتم: "حتماً سازمان اطلاعاتی بریتانیا به مخفی‌شدن لنا کمک کرده؟ پس برای همینه که اندرسون و آقای زیگر خواهرم رو می‌شناسن."
ربکا پس از کمی فکر گفت: "شاید... این اطلاعات ممکنه یه موضوع دیگه رو هم روشن کنه. اگه یادت باشه آقای زیگر گفت کاری کرد که رسانه‌ها مساله ناپدید شدن لنا رو مخفی کنن. و خب تو این کار موفق هم شد. اما هنوز شک دارم که آقای زیگر به تنهایی این کار رو انجام داده باشه. به هر حال لنا به همین راحتی نمی‌تونسته از زیر بار این پرونده فرار کنه. آقای زیگر هم بدون شک دهان رسانه‌ها رو فقط با پول نبسته و این وسط، یه مهره مفقودی هم هست."
ـ دقیقاً منظورت چیه؟
ـ نفوذ، قدرت. البته نفوذ و قدرت از نوع سازمان اطلاعاتی بریتانیا.
سرم را به نشانه تایید تکان دادم اما خوب می‌دانستم که باید فکرم را جمع کنم و به نتیجه‌ای برسم. ناگهان سوالی به ذهنم رسید: "اما چرا اندرسون درباره ملانی فلمینگ از من پرسید؟ به نظرت شرایط و وضعیت لنا می‌تونسته با مرگ خواهرم لورا ارتباطی داشته باشه؟"
ربکا جواب داد: "یقیناً اینطوره."
نفس عمیقی کشیدم، دستانم را مشت کردم و به پایم کوبیدم. پرسیدم: "امکانش هست که خواهرم خود کشی نکرده باشه؟"
ربکا چشمانش را بست و جواب داد: "این همون چیزیه که من هم می‌خوام بفهمم."

***

ربکا صادقانه حرف می‌زد اما حسی به من می‌گفت این تمام ماجرا نیست. از ربکا خواستم همه‌چیز را تعریف کند و چیزی را از قلم نیندازد، هر مساله‌ای را که فکر می‌کند به اطمینان خواهرم به او ربط دارد

موقعیت لنا

دیگر از زوزه‌های موتور خبری نبود. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. بیشتر از یک ساعت در سکوت منتظر ماندند تا بالاخره ماشین از راه رسید. لنا به مدل ماشین دقت کرد. یک اینسیگنای آبی با پلاک انگلیس. از رنگ متالیک یا چرخهایی با رینگ مخصوص یا شیشه‌های دودی خبری نبود. مرد جوانی از ماشین پیاده شد و به طرف لنا آمد. بدون هیچ حرفی، با یک دستش موهای لنا را گرفت و او را به طرف جلو هل داد. وقتی به ماشین رسیدند، باز هم با کشیدن موهای لنا، او را وادار کرد در صندلی عقب جا بگیرد. مرد پشت فرمان مثل ماشینش کاملاً معمولی بود. قد متوسطی داشت، اندامش هم نه ریزه بود نه خیلی درشت. موهای کوتاهش مشکی بود. و لباس معمولی هم به تن داشت. سکوت ماشین را صدای آهسته رادیو درهم می‌شکست. برنامه ورزشی بود. گاهی هم از آینه، نیم‌نگاهی به لنا می‌انداخت. لنا همچنان سعی می کرد ترسش را در اعماق درونش مخفی کند و از آن هیچ نشانه‌ای به مرد پشت فرمان ندهد. او در صندلی عقب بین دو اسیر کننده‌اش نشسته بود و به سختی از شیشه جلو اتومبیل بیرون را نگاه می کرد. به دنبال نشانه یا علامتی بود که به خاطر بسپارد. مرد جوان صندلیِ جلو به طرف لنا نشانه رفته بود.
درونِ ماشین گرم بود. مرد بی‌مو از بطری همراهش جرعه‌جرعه آب می‌نوشید. به لنا هم تعارف کرد. لنا دست مرد را رد نکرد و یک‌نفس، همه آب را سر کشید. لب پایینی‌اش را زیر بطری گرفت تا آخرین قطره‌های آب را هم از دست ندهد. زمان به کندی سپری میشد. تااینکه سرعت ماشین کم شد. راننده تغییر جهت داد و وارد جاده‌ای متروکه شد که دو طرفش پر از درخت بود. کمی که رفتند، یک ماشین دقیقاً شبیه ماشینی که در آن بودند گوشه‌ای پارک کرده بود. لنا را از ماشین پیاده کردند، در صندلی عقب ماشین بعدی نشاندند و صورتش را به صندلی فشار دادند. لنا تا به خودش بیاید، دستی را روی صورتش حس کرد. کمی مقاومت کرد اما مرد جوان محکم جلو دهانش را گرفت و از ۱۰، شروع به شمارش کرد. هنوز به شش نرسیده بود که لنا دیگر چیزی نفهمید.

***

خانه راب

لوکاس لپ‌تاپ راب را زیر پیراهنش مخفی کرد و از خانه او بیرون آمد. قدم برداشتن روی سنگ‌ریزه‌های کف حیاط به نظرش صدای خیلی بلندی ایجاد کرده بود. آهسته گام برمی‌داشت و نگران بود کسی از راه برسد و مشکلی پیش بیاید. راهش را به طرف در خروجی در پیش گرفت. نگاههای سنگین را روی خودش حس می کرد اما قصد نداشت به روی خودش بیاورد. می‌خواست تا مجبور نشده به اطرافیان واکنشی نشان ندهد. حالا دیگر لزومی نداشت آهسته قدم بردارد و نگران سر و صدا باشد. سریعتر رفت تا در خروجی نمایان شد.
لوکاس نمی‌دانست کجاست. حتی نمی‌دانست تا هتلی که اندرسون آدرسش را داده بود چقدر راه در پیش دارد و از کجا باید برود. لحظه‌ای توقف کرد و از خودش پرسید راه را درست می‌رود؟ کمی آن‌طرفتر اتوبوسی در ایستگاه ایستاده بود اما لوکاس پولی در جیب نداشت و نمی‌توانست سوار شود.

ادامه دارد

گزارش سفر اختصاصی



ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و هر هفته ماجراهای آن طی همان روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.



مجید کاظمی

۲۵

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

یکی از خوانندگان پرسیده اند، مشکل دستشویی رفتن چطور حل می‌شه؟

سه شنبه باد ملایم از مشرق، دما ۲۰ درجه سانتیگراد. شمال ۲۵،۱۰ مغرب ۱۴۱،۴۳

سوال بوده دستشويي رفتن چطوره؟ جوابم این هست که در پهنه اقیانوس هر وقت هر جا خواستي مي‌تونی دستشویی بري. البته کالیپسو یک توالت داره به بزرگی اتاقکهاي تلفن قدیم (حتماً بچه هاي نسل تلفن همراه می گن اتاقک تلفن دیگه چیه) یک کمد هست که توالت فرنگي هم توش نصب شده و دستشويي و دوش هم نداره، یک لوله از آن با فلکه به آب دریا وصل شده و لوله اي دیگر به همان شکل ولي بزرگتر که حکم تخلیه را داره، همه دستگاه هم یک تلمبه دستي دارن و سیستم اونها اینطور کار می کنه که وقتي درب توالت فرنگي بسته و تلمبه زده می‌شه، داخل توالت ایجاد خلاء شده یک حرکت تلمبه آب دریا را به داخل توالت می کشد و جهت مخالف آن از راه لوله دیگر محتواي توالت را به دریا تخلیه می کند. دستگاه موثر و تمیزیه.



محل قرارگیری توالت قایق

البته تنها باید مدتي با یک قایق کوچک سفر کني تا بفهمي دستشويي رفتن میتونه معضل بزرگي باشه و فکر اینکه کناري ایستاده یا نشسته و به طرف دریا خود را خلاص کني اصلاً عملي نیست چون نصف آنچه تخلیه می کني را خواهي پوشید! بخصوص روزهاي طغیان دریا و حتماً خواننده‌ای که این سوال رو پرسیده چنین تجربه‌ای رو داشته!!

این حرف را زدم یاد خاطره ای افتادم، زوجي با تجربه در راه سفر به جنوب خط استوا بودند، نیمه هاي شب خانم به عرشه رفت که دستشويي برود، اما به هر دلیل به آب افتاد و فردایش همسر بیدار شد و از خانم خبري نبود، حدس زد که چه اتفاقي افتاده، از طریق GPS مسیر را برگشت و دنبال کرد، البته تلاش بیهوده بود، چون مدت دو ماه در آن منطقه سرگردان بود و در جستجوي زوجش که نهایت نتیجه نداشت!

یکی از خوانندگان پرسیده اند تا به اینجای سفر زیر دریایی هم دیده‌اید؟!

ساعت ۱۱:۰۰ صبح، سه شنبه، ۲۲ مي (تا مدتي ساعت به وقت هاوايي خواهد بود چون سه هفته آینده مستقیماً جهتمان جنوب خواهد بود) دما ۲۹ درجه سانتیگراد، هوا نیمه ابري و باد ملایم. شمال ۲۰،۰۳ مغرب ۱۵۸،۰۳:

برای پاسخ به این سوال باید یک مقدمه کوتاه بگویم، دیروز ساعت ۹:۳۰ هاوايي را ترک کردیم، هوا مناسب وباد شدید بود و دریا متلاطم، چون هاوايي باد معمولاً از جهت مشرق می‌وزد، جریان آب و امواج هم از طریق مشرق قند. بنابراین شرق جزایر مرطوب و ابري، ولي غرب آنها به علت کوهها محفوظ از باد و باران دایمی است، اغلب قسمتهاي غرب هم هستند که مسکونی‌اند امواج در شرق جزایر منظم و پیش بیني شده‌اند ولي در غرب جزایر امواج قطعه قطعه نامنظمند، بین جزایر هم جریان آب سریعتر است.

در حاشیه: منشی بندر که یک خانم ژاپني بود، كلي كیف می کرد که یک ایراني اسم فامیل ژاپني دارد - kazemi - اغلب قایقهاي اینجا سالهاست از جایشان تکان نخورده‌اند. به علت هزینه بالاي کرایه مسکن، قایقها مسکن روي آب هستند با آب وبرق مجاني، کرایه تنها براي قایق ۳۰ دلار و اگر داخلش زندگي کني ۳۷دلار است البته روزانه.

در مورد سوال خواننده عزیز هم باید بگویم در حدود پانزده کیلومتر از سواحل واي کي کي یک زیر دریايي از آب بیرون آمد و دوباره رفت زیر آب و چند بار این مانور را تکرار کرد. من هم در این شرایط به فکر گرفتن عکس افتادم ولي فکر کردم خلاف است، بخصوص که من ایرانی‌ام و ممکنه جدي توي دردسر بیفتم، تا بیاي ثابت کني جاسوس نیستي ده سالي طول می کشه!

در مورد دریاگرفتگي هم باید بگم این بار قرص دریا گرفتگي خوردم و تا حالا مشکل نداشتم. الان که این یادداشت را می‌نویسم در عرض جغرافیایی جزیره بزرگ هستم، دیروز بیسیم گارد ساحلي مدام اعلام می کرد، مواد مذاب در جزیره بزرگ به دریا رسیده وکسي بدون اجازه گارد ساحلي حق نداره به آن منطقه نزدیک بشه!

ساعت یازده صبح، چهارشنبه، ۲۳ مي - باد آرام، هوا نیمه ابري، دما ۲۹ درجه سانتیگراد موقعیت؛شمال ۱۸،۵۹ مغرب ۱۵۷،۳۳:

دیشب حدود ساعت ده صداي پرنده شنیدم، رفتم روي عرشه ستا پرنده سفید به اندازه اردک سعي داشتند روي پنل خورشیدي اتراق کنند!ولي نوسانهاي کالیپسو و باد شدید مانع می‌شد.

به حال خودشون گذاشتمشون، ساعتي بعد نگاه کردم نبودند، نزدیکترین خشکي جزیره بزرگ هاوايي بود که حدود دویست کیلومتر فاصله داشت، اما پرنده‌ها کجا رفتند نمی‌دونم.

ادامه دارد

همان پرنده‌ایی که پنل دریایی را از کار انداخت



تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

کنکور داشتم

مرضیه گندمکار، ۶۰ ساله، متأهل، بازنشسته، تهران

خواب دیدم در جلسه امتحان کنکور نشستم ولی هیچی بلد نبودم. در آخر کسی به من کمک کرد و توانستم به چند سؤال جواب بدهم. خواب دیگری هم دیدم: وارد خانه‌ای شدم که قبلاً آنجا زندگی می‌کردم. تمیز و مرتب بود. گوشه حیاط دو تا اتاق بود. مرحوم دخترم در اتاق بود. خواستم داخل شوم. عرض در کم بود نتوانستم. با خنده به دخترم گفتم: مثل اینکه نسبت به قبل چاق شدم و نمی‌توانم وارد شوم... بیدار شدم.

تعبیر:

خواب اول را به دلیل نگرانیهای زندگی دیده‌اید. حس می‌کنید کارهای ناتمامی دارید. شاید هم حس می‌کنید در زندگی کوتاهیهایی کرده‌اید. افرادی که دیگران آنها را سرزنش می‌کنند هم چنین خوابهایی می‌بینند. فضای خواب دوم در خانه گذشته است. دخترتان زنده بود. دلتنگیهای امروز باعث شده این خواب را ببینید. شاید قبلاً به دلایلی نمی‌شد زیاد به دخترتان نزدیک شوید. آن درِ کم‌عرض نماد همین موضوع است. شاید هم برایتان کمی سخت شده که مثل سابق بیشتر به مزارش سربزنید. علتش افسردگی و خستگی است که در خواب به شکل بهانه(چاقی) بیان می‌شود.

درخت کرمو

ژاله کرمی، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، بهبهان

مادری هستم دارای دو پسر. چند سال پیش خواب دیدم در حیاط پدرشوهرم دو تا درخت هست. یکی‌شان کرم داشت و از آن شیره زیادی می‌ریخت. تمام شاخ و برگهایش را زدم. درخت دومی کلی گیلاس داشت. خیلی هم تر و تازه.

تعبیر:

این خواب مال چند سال پیش است و برای تعبیرش باید بدانم آن روزها چه مسائلی داشته‌اید. اگر به ظاهر خواب بسنده کنم، تعبیرش این است که از آن خانه دو نفر به وجود می‌آیند که یکی‌شان بی‌خاصیت و زیانبار می‌شود، آن یکی پرفایده و پرحاصل.

مکان باشکوه

فرشته بهارلو، ۴۷ ساله، متأهل، شاغل، کانادا

۱۲سال پیش به ایران پرواز داشتم. هنوز نرسیده بودم که پدرم فوت کرد. تا یکی‌دو سال پیش به یادش گریه می‌کردم. پنج سال پیش به دلایل پزشکی مجبور شدم جنین پنج ماهه‌ام را سقط کنم. این هم اثر خیلی بدی رویم گذاشت. با خواهرهایم رابطه خوبی دارم. خواب دیدم خواهر بزرگم چیزی نشانم داد که گفت سنگ قبر است ولی شبیه قاب بود که تویش درباره پدرم شعری نوشته بود. اسم و تولد و وفات و... را هم نوشته بودند. زیرش درباره دخترم که از دستش دادم، نوشته بود و اینکه مادرش چقدر دوستش داشت ولی مجبور بود از دستش بدهد. خواهرم گفت باید این را ببرم بگذارم. با او رفتم. به جایی رسیدیم که محصور و خیالی بزرگ و سرسبز و باشکوه بود. خواهرم می‌خواست برود بالای تپه خیلی زیبایی چون قبر پدرم و دخترم آنجا بود. گفتم خوش به‌حالشان چه آرامشی دارند... بیدار شدم.

تعبیر:

خواب شما را بی‌نوبت تعبیر می‌کنم چون از وطن دورید. از دوازده سال پیش به این طرف، دو عذاب وجدان برای شما ایجاد شده: "چرا در بستر بیماری پدرم حضور نداشتم، و چرا بیمار شدم و دخترم را به اجبار سقط کردم." این دو عذاب باعث شدند سالها اشک بریزید که نتیجه‌ای جز ناراحت‌تر کردن شما نداشته. در هیچیک از این دو مرگ شما مقصر نبوده‌اید. این را هم بدانید که خداوند هیچ عضوی به ما نداده که برای عذاب کشیدن باشد. وجدان را هم داده تا بتوانیم بین خوب و بد و خیر و شر فرق بگذاریم و اگر کار اشتباهی کردیم، به ما بگوید اشتباه بود. و این یعنی آگاهی دادن به ما. عذاب کشیدن آدم را ضعیف و زبون می‌کند. اما مدتی است که کمتر گریه می‌کنید و آرامش بهتری دارید بنابراین خواب خوبی دیدید و متوجه شدید که آن دو عزیز در جایگاه خوبی مستقر شده‌اند. و این باید برای شما شادی‌بخش باشد. گاهی به قول حافظ "زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت." در خواب شما اثر عذاب وجدان هم دیده می‌شود. آنجا که روی آن قاب نوشته شده "و مادرش چقدر دوستش داشت ولی مجبور بود از دستش بدهد." لازم نیست برای سقط او دلیلی بیاورید و ثابت کنید مجبور بودید چون همه می‌دانند که مجبور شدید و خواست خودتان نبوده. (البته اگرسقط جنین عمدی باشد گناه است)شکر خدا بچه دیگری دارید و می‌توانید او را حسابی تربیت کنید و انسانی والا به جامعه بدهید.

حتی در بدترین رفتار جاهلانه هم، واکنش عاقلانه نشان بده

● لائو تسه

امید نمازی، مربی سابق ذوب آهن

حیف، تیم می‌توانست نتیجه بگیرد

باشگاه ذوب آهن سرانجام به صورت توافقی به کارش با امید نمازی سرمربی تیم پایان داد و علیرضا منصوریان را به جای وی انتخاب کرد. ذوب آهن با وجود عملکرد خوب در مسابقات و بازی زیبا در فاز نتیجه گیری ضعیف کار کرد و تا هفته دوازدهم، در رده یازدهم قرار گرفت. امید نمازی از دلایل این اتفاق صحبت و دو حسرتش در این تیم را به شکل کلی بیان کرد؛ یکی انتخاب دستیارانی که چندان مورد اعتمادش نبودند و دوم بازیکنانی که از جایی پشتیبانی می‌شدند و دنبال تحمیل یکسری افکار بودند.



ارزیابی‌تان از عملکردتان در تیم ذوب آهن و انتخاب سرمربی جدید برای این تیم چیست؟

ما در نتیجه گیری موفق نبودیم اما ذوب آهن با این شرایط تیمی است که به زودی نتیجه می گیرد. اینکه مربی جدید چقدر زمان بخواهد را نمی‌دانم. پایه‌ای در ذوب آهن گذاشتیم که اگر همینطور ادامه یابد می‌تواند به نتیجه گیری ختم شود. البته انتظار داشتم که تا نیم فصل به من فرصت بدهند. به هر حال با باشگاه توافق کردم و جدا شدم. به نظرم صبر و حوصله کسانی که بالاتر از سعید آذری (مدیرعامل باشگاه) بودند، کم شده بود.

اعضای هیات مدیره ذوب آهن در رسانه‌ها به شما اولتیماتوم می‌دادند. آیا در جلسات شما با باشگاه هم همین حرفها مطرح بود؟

خیر؛ ما هر هفته جلسه داشتیم و درباره مسائل مختلف صحبت می کردیم. اعضای هیات مدیره انتظاراتشان را می گفتند ولی از اینکه اگر نتیجه نگیرم یک یا دو هفته دیگر بر کنار می‌شوم، صحبتی نمی‌شد. متاسفانه این در ایران جا افتاده است. اعضای هیات مدیره برای خودشان کاندیدای مربیگری دارند و در رسانه‌ها هم صحبت می کنند. گزینه های مربیگری هم لابی می کنند و این اتفاق هم در ذوب آهن افتاد. به هر حال این اتفاق افتاده است و من به کارم اعتقاد دارم. ذوب آهن فوتبال روان و خوبی ارائه میداد.

از بیرون از مجموعه ذوب آهن اینطور به نظر می‌رسید که در تیم شما همدلی وجود ندارد. آیا بین کادر فنی و بازیکنان این همدلی وجود نداشت؟

صد درصد در تیم باید همدلی بیشتر باشد. بنده ۲۰ سال در تیمهای مختلف مربیگری کرده‌ام. این مسائل می‌تواند با یک یا دو برد حل بشود. در ۱۱ بازی که انجام دادیم، فقط دو بازی حقمان باخت بود، یکی مقابل تراکتورسازی و یکی هم مقابل پدیده در جام حذفی. در سایر مسابقات، ما تیم برتر بودیم. اگر یکی دو بازی نتیجه می گرفتیم،اگر در چند بازی داوری به ضررمان نبود و بدشانس نبودیم، این مشکلات حل می‌شد.

سعید آذری در مصاحبه ای مدعی شد بازیکنان تیمش از جمله رشید مظاهری تمرکز ندارند. آیا این مشکل واقعاً دلیل اصلی ناکامی ذوب آهن بود؟

وقتی یک تیم نتیجه نمی گیرد، این مسائل برجسته و حساس می‌شود. سپاهان یکی از تیمهای بالای جدول است. شاید آنها هم در یک مسابقه به خاطر عدم تمرکز دو گل بخورند ولی موضوع مهم این است که نتیجه را جبران می کنند چون بازیکنانش روحیه بالایی دارند. این احساس بعد از هر بردی که تیم به دست می آورد بیشتر می‌شود و بازیکن حس می کند در بازی بعد هم پیروز خواهد شد. ذوب آهن اما نتیجه نگرفته بود و این احساس بیشتر به چشم می آمد. بنده به آن صورت احساس نکردم که بازیکنانم تمرکز ندارند.

اینکه گفتید صبر و حوصله مسئولان بالاتر از سعید آذری سر آمده بود، منظورتان مسئولان کارخانه است؟

بله، آنطور که احساس می کردم و بعداً هم گفته شد، فشار از طرف کارخانه بود.

در جریان همین فصل هم بارها از شما به عنوان مربی آمریکایی یاد شد. چقدر این مسائل و گفت‌وگوها در کار شما تاثیر گذار بود؟

بنده متولد آمریکا هستم ولی از ۶ تا ۱۸ سالگی که شخصیت آدم شکل می گیرد، در ایران بودم و در کوچه های تهران دنبال توپ می‌دویدم. من با فوتبال بزرگ شدم و این مسائل ارزش گفتن ندارد. اینکه چرا به این موارد می‌پرداختند را نمی‌دانم.

بزرگترین حسرتهای شما در تیم ذوب آهن چیست؟

شاید در یکی دو فاز دچار اشتباهاتی شدم بخصوص درباره بازیکنان.

بیشتر توضیح می‌دهید؟

باید یکی دو بار کارهایی می کردم که انجام ندادم. باید بعضی از بازیکنان دلخواه را کنار می گذاشتم و محکمتر تصمیم می گرفتم. نباید اجازه می‌دادم کسی فکری را به تیم تحمیل کند. البته مستقیم این اجازه را نمی‌دادم ولی بازیکنانی بودند که پشتیبانی می‌شدند. باید با آنها بیشتر برخورد می کردم. در انتخاب دستیارانم هم اشتباه کردم. باید کسانی را که بیشتر مورد اعتماد و همسو با تفکراتم بودند انتخاب می کردم.

برنامه شما برای آینده چیست؟

برنامه خاصی ندارم. از آمریکا یک پیشنهاد به دستم رسیده است ولی در این کشور، فوتبال اواخر لیگش را سپری می کند. چند ماهی استراحت می کنم و سپس به پیشنهاداتم فکر خواهم کرد.

آقای نمازی برایمان توضیح دهید هر روز چقدر کار می کردید؟

ما در ذوب آهن پیش از فصل روزی دو جلسه تمرین می کردیم. تمام روز مشغول بودیم. تقریباً روزی ۵ تا ۶ ساعت کار می کردیم. برنامه تمرینی می چیدیم. فیلم بازیها را آنالیز می کردیم و...

به این دلیل چنین سؤالی را پرسیدیم که می‌دانیم وقتی در تیم ملی بودید گاهی اوقات حتی تا سه صبح فیلم تماشا می کردید.

فوتبال امروز این نیست که مربی فقط سر تمرین برود و بعد کارش تمام شود. مربی باید تمام روزش را برای کار در تیم بگذارد. حالا می خواهد کار تمرینی باشد یا کار آنالیز. در طول روز باید با باشگاه و با بازیکنان صحبت کنید. شاید به جلسات هیأت‌مدیره هم بروید. بالاخره چیزهای زیادی هست که مربی نگرانش است و باید روی آنها کار کند. فوتبال امروز این شکلی شده است. شما مثل کارمند باید از ۹ صبح به باشگاه بروی و گاهی وقتها

ساعت ۵ و ۶ بعد از ظهر برگردی. باید برای کار مربیگری وقت گذاشت.

■ رابطه شما با کارلوس تمام شده و به نوعی راهتان را به طور کامل از او جدا کرده‌اید، درست است؟

بله، بعد از ماجرای تیم امید رابطه ما کلاً قطع شد. به نظرم همین طوری باشد بهتر است.

■ یعنی ممکن نیست در آینده دوباره مثل گذشته رابطه نزدیکی داشته باشید؟

بعید است این اتفاق بیفتد. من مشکلی با کارلوس کی‌روش ندارم اما او یک آدم کینه‌ای است. من قبل از جام جهانی برزیل از تیم ملی رفتم ولی او این مسأله را فراموش نکرده است. کارهایی که بعد از آن انجام داد، نشان‌دهنده همین موضوع بود. کارهایی که او درباره تیم امید با من کرد، پسندیده نبود و نیست و گرنه من مشکلی با کی‌روش ندارم ولی فکر می کنم دیگر رابطه‌ای نداشته باشیم.

■ داستان تیم ملی امید چه بود؟

من با او درباره تیم امید صحبت کردم. به او نگفتم من را قطعاً می‌خواهند ولی گفتم فدراسیون، کمیته جوانان و آقای معینی برای تیم امید با من در حال صحبت هستند. به او گفتم من جزو کاندیداهای سرمربیگری تیم امید هستم و شما از من پشتیبانی می کنید؟ او به من گفت: به تو توصیه می کنم این پست را قبول نکنی ولی اگر از من سؤال شد، حتماً از تو پشتیبانی خواهم کرد، اما بعداً شنیدم او چیز متفاوتی گفته است. کی‌روش به فدراسیون گفته بود کسی را غیر از او بیاورید، چون امید نمازی به من خیانت کرد. به نظرم کار کی‌روش پسندیده نبود که توی روی آدم یک چیز بگوید و پشت سر آدم چیز دیگری.

■ این حرف را به چه کسی گفته بود؟

به آقای تاج رئیس فدراسیون فوتبال.

■ یعنی اگر ماجرا را به کی‌روش نمی گفتی به نفعت می‌شد؟

من می‌دانستم به هر حال فدراسیون فوتبال از کارلوس کی‌روش نظر می‌خواهد. چون قبلاً رابطه ما شکرآب شده بود، گفتم سعی کنم رابطه بین ما درست شود. بالاخره سه سال و نیم، چهار سال رابطه نزدیکی با هم داشتیم. ما خیلی کنار هم کار کردیم. گفتم اگر بتوانم تأییدیه او را بگیرم، امکان دارد بتوانم گزینه خوبی برای تیم ملی باشم ولی الان دیگر به این مسأله فکر نمی کنم. ترجیح می‌دهم دیگر فکرم را مشغول این چیزها نکنم.

■ وقتی پیشنهاد ذوب‌آهن رسید، پدرتان یعنی دکتر نمازی زاده که پدر علم نوین تربیت بدنی ایران نامیده می شود، موافق بود که به این باشگاه بروید؟

واقعیتش را بگویم. پدر من هیچ وقت موافق کار کردن من در ایران نیست. او فضای فوتبال ایران را می‌شناسد و می‌داند اینجا چقدر حاشیه وجود دارد. به همین دلیل دوست نداشت در این فضا کار کنم. از طرفی کار در آمریکا برای من خیلی خوب و راحت بود. بعد از مدتی برای خودم اسم و رسمی در فدراسیون فوتبال آمریکا به دست آورده بودم. اگر آنجا می‌ماندم شاید می‌توانستم به جایگاه بالاتری هم برسم ولی به دنبال چالش جدیدی بودم. دوست داشتم قابلیتم را جای دیگری نشان دهم.

■ شیوه کار شما و کی روش چقدر شبیه هم بود؟

شیوه کار من با کارلوس کی‌روش فرق دارد. اگر نگاه کنید تیم ملی ابتدا دنبال دفاع منسجم و بعد ضدحمله است. من مخالف این دید هستم. فکر می کنم اگر مالکیت با ما باشد، می‌توانیم حریف را زیر فشار بگذاریم. از سویی اگر توپ را از دست بدهیم، ۶۰، ۷۰ متر هم از دروازه‌مان دور است و می‌توانیم سریع برگردیم. باید تلاش کنیم در پرس کردن و دفاع تیمی بهتر شویم. مطمئناً وقت کمی می‌برد تا همه چیز درست شود.

■ بعضی‌ها اعتقاد دارند تیم ملی حالا به یک تازه نفس نیاز دارد. بعضی‌ها هم می گویند نه همین سبکی که بازی می کنیم عالی است. نظر شما در این باره چیست؟

با این نسلی که در تیم ملی بازی می کنند و بازیکنانی که شانس دعوت دارند، به نظرم می‌توانیم در تیم ملی از لاک دفاعی بیرون بیاییم. ما می‌توانیم فوتبال مدرن و جدیدتری بازی کنیم. توانایی‌اش را داریم. منظور من این نیست که انتحاری عمل کنیم و فقط به فکر حمله باشیم. فوتبال ما به آنجایی نرسیده که بتواند در ۹۰ دقیقه سریع توپ را از دفاع به حمله منتقل کند. این ضعف را ما در لیگ برتر هم می‌بینیم. بالاخره لیگ ما ساختار فوتبال ما را تشکیل می‌دهد. تا وقتی نتوانیم این کار را انجام دهیم نمی‌توانیم فوتبال تهاجمی تماشاگرپسند بازی کنیم ولی معتقدم می‌توانیم در جام ملتها نسبت به دو جام جهانی قبل و جام ملتهای قبلی، فوتبال رو به جلوتری بازی کنیم. البته باید کمی احتیاط کنیم. ساختار دفاعی ما خیلی خوب شده و کمتر گل می‌خوریم.

■ شما در تیم ملی با گوچی و سردار کار کرده‌اید. برداشتتان از تصمیمی که بعد از جام جهانی گرفتند چیست؟

باید از خود آنها سؤال کرد ولی من فکر می کنم این تفکر اشتباهی است. مشکل بزرگی که گریبان فوتبال ایران را گرفته، بازیکن‌سالاری است. بازیکن فکر می کند حتماً باید بازی کند. حتماً باید جزو ترکیب اصلی باشد. اگر نباشد کارهایی می کند که واقعاً پسندیده نیست. در حالی که بازیکن باید در اختیار تیم باشد. تیم ۲۳ نفره است. بازیکن باید همیشه خودش را آماده نگه دارد. درست است بازیکن از نیمکت‌نشینی ناراحت می‌شود ولی باید تلاش کند در تمرین بهتر باشد نه اینکه بخواهد قهر کند و یکسری رفتارهای بچگانه انجام دهد. در بالاترین سطح هم این چیزها هست ولی نه به آن شکلی که در ایران وجود دارد.

■ در تیم ملی هم کی‌روش به بازیکنان توضیح میداد که چرا بازی نمی کنند؟ در تیم ملی یک نمونه داشتیم که هادی عقیلی بود. ساکش را برداشت و از اردو رفت.

من می‌دانم هادی عقیلی از کاری که کرد پشیمان شد. او می‌توانست در تیم ملی بماند و قطعاً بازیهای ملی‌اش بیشتر هم میشد. در تیم ملی ما دقیقاً همین شرایط بود ولی باید توجه کنید آنجا چندین و چند بازیکن خوب حضور دارند. وقتی بازیکن می‌آید، غرورش کمتر می‌شود، چون می‌داند دیگر فقط خودش یک نفر ستاره نیست. وقتی یکی مثل کی‌روش هم رأس کار باشد دیگر بازیکن خودش را جمع و جور می کند و دست به رفتارهای بچگانه نمی‌زند. البته در این سالها نمونه‌هایی هم اتفاق افتاده ولی کمتر بوده است. امیدوارم روزی برسد که دیگر شاهد این رفتارها در فوتبال نباشیم.

■ و حرف پایانی شما؟

حقم بود که با خیال راحت تا نیم فصل در ذوب آهن کار کنم و از یک جایی نتیجه به دست بیاید ولی خیلی اتفاقات رخ داد. بی‌دقتی خودمان، اشتباهات انفرادی و بعضی داوریها مانع شد. نمی‌شد این روند همیشه ادامه داشته باشد. تیم می‌توانست نتیجه بگیرد و مطمئنم در آینده این اتفاق می‌افتد.



شاید درد من دلیل خنده کسی شود، اما خنده من نباید باعث درد کسی شود

● چارلی چاپلین

آبادی میخانه زویرانی ماست

حسین غفوری



عجب ملغمه غریبی شده فوتبال شتر گاوپلنگ ما. هیچش معلوم نیست که حرفه‌ای است یا آماتور. مربیان تیم ملی‌مان در دستمزد داعیه حرفه‌ای بودن دارند و در شخصیت و کیفیت روحیه مبتدیانه. شده حکایت شترمرغ که گفتند بپر، گفت من شترم، گفتند بار ببر، گفت من مرغم. تکلیف ما هم با این کادر فنی پرخرج و بی‌ارج معلوم نیست.

با اقتصاد مریض احوالمان، هفتمین مربی گرانقیمت جام جهانی را هفت سال است نان می‌دهیم اما به جای قدرشناسی و انس و الفت، هر روز و هر ساعت تخفیفمان می‌دهد و تحقیرمان می‌کند.

حضرت والا معلوم نیست سر کدام درخت چنار زرد آلو سبز کرده و به کدام تخم دوزرده‌اش می‌بالد که این‌همه تبختر و تکبّر دارد. مع الوصف و مع الاسف ما که با قرشمال‌بازی‌اش خو کرده‌ایم و کنار آمده‌ایم. غم خرج سنگینش را هم نداریم که آفت رسیده را غم باج و خراج نیست. ما که چند سال دندان سر جگر گذاشتیم چند ماه هم رویش.. می‌گوییم او که این چند سال هر سازی که زد ما با آن هماهنگ شدیم...تا جام ملتها هم خدا کریم است.

به عشق قهرمانی آسیا تا آن موقع نازش می‌چلد و حرفش دررو دارد. عجالتاً تا آن زمان تحملشان می‌کنیم. می گوییم آنها هم که چرچرشان به راه است و نان و بوقلمونشان به کام، با همین چند ده میلیارد مرحمتی و ساختمان پک غنیمتی سر خودشان را گرم کنند بگذارند آب خوش از گلوی ما هم پایین برود اما علی الظاهر دوستان با آرامش میانه‌ای ندارند و گل وجودشان را با قشقرق و هیاهو سرشته‌اند.

پس از فضیحت و آبروریزی تاریخی غیبت آقای سرمربی در ضیافت باشکوه آسیایی که حیرت تمام آسیا را برانگیخت، خبر آمد که مربی گلرهایش هم گل کاشته است. آقای لوپزنامی که به جای دن گاسپار از پرتغال آمده تا جمع پرتغالیون حسابی جمع باشد، پس از نایب قهرمانی پرسپولیس دست افشانده و پا کوبانده و رقص شاطری کرده است. از این مردم حقوق گرفته و برای باختشان جشن گرفته. نان ما را خورده و حلیم حاج عباس را هم زده است. به این کادر ناسپاس چه بگوییم؟

هنوز دیری نمی‌گذرد که آن یکی دستیار به نام مک درموت به زننده گل قرنمان جسارت و اهانت کرد و گفت استیلی از همان خرسها که در میانمار جا گذاشته برای سیرک استفاده کند. شرم‌آور آنجاست که فدراسیون بی عرضه مرد ایرلندی را هیچ مواخذه‌ای نکرد. آری! آبادی میخانه زویرانی ماست. همین انفعال و بی‌تفاوتی روسای فدراسیون -که این روزها به جز تحکیم جایگاهشان به هیچ تابنده‌ای فکر نمی‌کنند- به دستیاران هپل‌هپوی آقای سی‌کیو جسارت بخشیده‌اند تا مانند اشتر مست، در طغیان و گردنکشی مسابقه بگذارند. آخرینش همین چند شب پیش بود که آقای اوسیانو کروز، یکه‌بزن کادر فنی که سالها با کی‌روش آب و گاوشان یکی است و سری از هم سوا دارند یک خبرنگار جوان را به جرم یک سوال! حسابی نواخته و چیقش را چاق کرده. به کجا پناه ببریم؟

در کشور خودمان مظلومیم و هیچ ملجا و مرجعی برای دادخواهی نیست. کاش یک جوانمرد پیدا شود و بگوید آقایان کادرفنی؛ ما کار فنی می‌خواهیم و دانش فوتبال، وگرنه لات بزن بهادر در مملکت خودمان به حد وفور داشتیم دیگر لازم نبود کاغذ بفرستیم که از پتل پورت برایمان مستشار بفرستند!

خانه فوتبال بی صاحب است

تورج عاطف

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
"حافظ"

اما گویی این روزها حکایت حافظ تنها در دیوان لسان‌الغیب است. به فوتبالمان که می‌نگریم حوادث ناخوشایند بسیارند.

دغدغه فوتبال ما دیگر حکایت زمین و لباس و بازی تدارکاتی و فساد و قراردادهای مجهول و دلالیزم سورفتارهای غیر حرفه ای نیست. این روزها خبر از تعلیق به واسطه ماندن به هر قیمتی و خنجر از پشت زدن است. فوتبال ما آنقدر از همه ارزشها دور شده است که کسی دیگر رغبتی ندارد که از امید به آن حتی رویایی ببافد.

فوتبال ما درد بی بزرگتری دارد!

اشتباه نکنیم. فوتبال ما همواره بزرگتر داشت اما حالا آنها یا در گوشه‌ای از قطعه نام آوران دل خوش کرده‌اند و یا اینکه گوشه عزلت گزیده‌اند تا نوبت آسیاب مرگ به آنها رسد. به قطعه نام آوران که می رویم می بینیم که همه آنها به گونه ای با رنج و عذاب رخت از این جهان بستند. رئیس رنجبر، منصور خان امیر آصفی و منصور خان پور حیدری و حمید خان شیرزادگان، ناصر خان حجازی، همایون خان بهزادی، اکبر آقا افتخاری، آقا ابراهیم آشتیانی، رضا احدی و کاظم سید علیخانی و شاید عقب تر در گوشه های دیگر این کشور و جهان پرویز خان دهداری و مهراب شاهرخی و عزیز اصلی و... خیلی از آنها با رنج و بیماری رفتند و شاید در زمان زندگی به گونه‌ای امید از این موهبت الهی را از دست دادند.

به راستی چرا؟

زیرا دیدند یک عمر تلاش آنها نصیب آنهایی شد که به گزاف جای آنها را گرفتند و طفل شیرین فوتبال را کشتند. همان گونه که امروز جایگاهی به امثال استاد نوریان و حشمت خان مهاجرانی و تیمسار نو آموز و آقا جلال طالبی و عباس آقا رضوی و ... نمی‌دهند به زور ماندن می خواهند.

فوتبال ما در همه ابعادش تکیه بر جای بزرگان به گزاف را شاهد است.

سوءرفتارها فقط در عرصه مدیریتی نیست و



اگر وضعیت رسانه ما این گونه است که ادبیات قهوه خانه ای چون "مخلصم" و هزاران حرفهای بی‌معنی گفته و نوشته می شود چون دیگر بهمنشها و اسدالهی ها و... وجود ندارند.

فوتبال ما مدیریت و فرهنگ فاخر ندارد پس باید هم شاهد حوادثی چون قتل طرفداران تیمهای مختلف به دست همدیگر باشیم. باید شاهد این باشیم که فوتبال ایران از بخش مدیریتی فدراسیون تا مدیریت باشگاهها و مربیان و بازیکنان و تا رسانه های دیداری و شنیداری و نوشتاری ما پر از آدمهایی باشند که منتظرند قطعه نام آوران میزبان بزرگی غرق در رنج شود تا باز این جنابان خودنمایی نمایند و هیچ خود را نشان دهند.

افسوس که خانه فوتبال بی صاحب است...

بیرانوند، بین برترینها



نام علیرضا بیرانوند دروازه‌بان پرسپولیس در بین سه نامزد نهایی برترین بازیکن سال آسیا دیده می‌شود. برای اولین بار در تاریخ آسیا نام یک دروازه‌بان بین سه نامزد نهایی برترین بازیکن سال دیده می‌شود.

این جایزه از سال ۱۹۹۴ (تاریخ ایجاد جایزه مرد سال آسیا توسط AFC) به برترین بازیکن سال اهدا شده و تاکنون هیچ دروازه‌بانی در بین سه نامزد نهایی حضور نداشته است. از سال ۱۹۸۴ تا ۹۴ هم جایزه‌ای به عنوان بهترین بازیکن سال اهدا می‌شد که در آن سالها هم هیچ دروازه‌بانی در جمع سه نامزد نهایی قرار نگرفت.

تغییرات در کشتی ایران



با حکم حمید بنی‌تمیم سرپرست فدراسیون کشتی، محمد بنا به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان منصوب شد. محمد بنا دارنده مدال نقره کشتی فرنگی جهان در سال ۱۹۸۳، سالها سرمربیگری تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان را در کارنامه ورزشی خود دارد. کسب ۳ مدال طلا در المپیک ۲۰۱۲ لندن و ۲ مدال برنز در المپیک ۲۰۱۶ برزیل و قهرمانی جامهای جهانی و کسب نخستین عنوان نایب قهرمانی جهان و انتخاب به عنوان بهترین مربی جهان از جمله افتخارات محمد بنا در دوران سرمربیگری وی در تیم ملی کشتی فرنگی است. از سوی دیگر پس از استعفای رسول خادم، غلامرضا محمدی جانشین او در تیم ملی کشتی آزاد شد. غلامرضا محمدی هم ۲ مدال نقره و ۲ مدال برنز کشتی آزاد را در کارنامه قهرمانی و چندین سال سرمربیگری تیم ملی کشتی آزاد بزرگسالان و تیم ملی کشتی نوجوانان و همچنین سوابق قهرمانی را با تیمهای لیگ برتر کشتی در کارنامه ورزشی خود دارد.

اتفاق عجیب در وزنه برداری



محمدرضا براری وزنه بردار ملی پوش ایرانی خبر عجیبی داده است. او گفته در حین مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان، پرده گوشش پاره شده است. براری در این باره می گوید: "زمانی که می‌خواستیم حرکات دوضرب را آغاز کنیم برخواه سرمربی تیم ملی به صورتم ضربه زد، اما همین موضوع باعث شد که پرده گوش من پاره شود و دچار سرگیجه شدیدی شدم به طوری که نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. حتی به خورشیدی مربی تیم ملی هم گفتم دچار سرگیجه شدیدی شدم برای من آب میوه بیاورد. با این حال تمام تلاشم را کردم که وزنه‌هایم را بزنم. انتظار داشتم که برخواه پیگیر کار من باشد و حداقل به من بگوید که اکنون چه کاری باید انجام دهم چون من در حین مسابقات جهانی دچار این مشکل شدم و نه تنها مدالم از دستم رفت که با نقص عضو از مسابقات جهانی برگشتم."

البته حمد حسین برخواه درباره پاره شدن پرده گوش محمدرضا براری در مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان بیان کرد: زمانی که براری حرکت اول دوضرب را از دست داد باید او را از لحاظ ذهنی برای انجام حرکت دوم آماده می کردیم تا دوباره روی تخته برود

. از این رو قبل از اینکه برای حرکت دوم روی تخته برود، می‌خواستیم او را آماده کنیم تا هوشیار شود و روی صحنه برود، اما متاسفانه گوش براری آسیب دید. من از او حلالیت طلبیدم و باز هم عذرخواهی می کنم ان شاءالله که مشکل خاصی برایش پیش نیامده باشد.

تاج حذف نشد!



مهدی تاج برای ماندن در فدراسیون دو ماه سخت را پشت سر گذاشت. او راههای مختلفی را برای ماندن انجام داد تا بتواند فدراسیون را ترک نکند. بحث جانبازی‌اش که به نتیجه نرسید و فشار فیفا و ای اف سی هم برای نگه داشتن او در جایگاهی که هست خیلی برایش بازتاب خوبی نداشت. ولی فشارهای بین المللی که زیاد شد سرانجام او با وزیر و رئیس کمیته ملی المپیک سر جلسه ای نشستند و به توافق رسیدند و قانون خدمات کشوری و ماده ۶۰ این قانون به کار او آمد تا ماندگار شود. اگرچه این قانون هم می گوید هر جانباز برای بازگشت به خدمت می‌تواند تنها در ارگان خدمتی خود بماند ولی درباره تاج به نظر می رسد این امکان در نظر گرفته شده و البته انگار چنین شرایطی برای یکی دیگر از افراد ورزشی مهم هم رخ داده و بهانه‌ای شده تا تاج هم مثل خودش در سمتش بماند!

ولی تاج حالا برای ماندن دیگر باید از بحث استقلال هیات رئیسه منصرف شود. حالا کفاشیان، اسلامیان، بهاروند و ساکت و کلی دیگر از همکاران بازنشسته‌اش هم باید بروند. آخرین گمانه زنیها این است که به زودی مهدی محمدنبی هم به فوتبال برمی گردد. نبی باز برای پست دبیر کلی می آید. او ۴ سال قبل و بعد جام ملتهای آسیا با کلی اتهام رفت و حالا در مقام سردار پیروز انگار برمی گردد!

میزبانی عجیب

حدود دو هفته از میزبانی پرسپولیس در فینال لیگ قهرمانان آسیا می گذرد اما هنوز بازتابهای این فینال ادامه دارد. ای اف سی به خاطر ورود بیش از ۲۰ هزار نفر به ورزشگاه این پرونده را به کمیته انضباطی‌اش فرستاده و احتمالا درصد چشمگیری از دلارهای این تیم به عنوان جریمه کسر می‌شود. اینها اما همه اتفاقات ناخوشایند آن بازی نیست که مشکلات دیگری حتی در پاویون ورزشگاه هم وجود داشته است! در پاویون درحالی که از ۵۹ صندلی ویژه، ۳۰ صندلی برای مقامات رده اول وجود داشت اما افراد اضافه به قدری حضور داشتند که جا برای آذری جهرمی وزیر جوان دولت نماند و محافظان و همراهان اضافه جایش را گرفته بودند، طوری که او بین تماشاگران نشست. نکته جالبتر این بود که غذاهایی که برای مهمانها خریده بودند قبل از رسیدن بازی به نیمه تمام شده بود و از مهمانهای ویژه خارجی به درستی تجلیل نشد.



اگر در بی عدالتی ها بی طرف هستید، بدانید که طرف ستمگر را گرفته اید!
●دزموند توتو

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **زن عموی مهربانم، حاجیه خانم زهرا رسولی،** از لطف و محبتت بی نهایت سپاسگزارم و امیدوارم خدای بزرگ کمکم کند تا بتوانم مهربانی هایت را جبران کنم

فاطمه مشیری ـ اردبیل

✽ **علیرضای عزیز، برادر گلم،** اولین سال ورودت به دانشگاه و رشته مهندسی کشاورزی را تبریک می گوییم، امیدوارم در طی مراحل عالی همچنان موفق باشی

برادرت، شاهین نوروزیان ـ اسلامشهر

✽ **جناب آقای محمد دانشفر و سادات خانم،** سالروز تولد نوه گرامیتان **دانیال** جان را به شما تبریک می گویم و محبت بی‌مانند شما را قدردان هستم

مهدی مومنی ـ قم

✽ **خواهرزاده عزیزم، دانیال جان،** ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلادت برایم ارمغان خوبیها و زیبایی هاست. پس ای سرکرده خوبیها میلادت مبارک

خاله ات، فاطمه دانشفر ـ قم

✽ **دوست عزیز و گرامی ام، ولی فرج اللهی،** سالروز تولدت، یکم آذر ماه را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گویم و برایت آرزوی شادکامی دارم

حسین شفیعی

✽ **یگانه دختر نازنینم، حدیثه جان،** خدا را ستایش می کنم به خاطر وجودت که کلبه دلمان را گرم و پرنور کرده‌ای، هم نفس روزها و شبهایم حدیثه جان، قشنگترین صدای زندگی، صدای تپش قلب توست و باشکوهترین روز دنیا برای مامان و بابا روز تولد تو، ۲۹ آبان سالروز شکفتنت را تبریک می گویم

مادر و پدرت، حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ **امیر محمد عزیزم،** خدا را هزاران بار شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، ای تک گل باغ جهان، سالروز شکفتنت مبارک

پدر و مادرت محمدعلی بتوئی و شکوه نوروزی ـ ملایر

✽ **زهرا جان،** فرشته‌ها وجود دارند، اما بعضی وقتها چون بال ندارند ما بهشون می گیم دختر، روز به تکلیف رسیدنت مبارک

پدر و مادرت حامد نظربیگی و لیلا ملکی ـ ملایر

✽ **فرزند عزیز و گرامی‌ام، مانی جان،** سالروز تولدت غرق نور و عشق و شکوفه باد

پدرت مجید و مادرت فهیمه

✽ **پونه و میثم نوروزی عزیز،** ۴ آذر روز نشست ۴ + ۵ بهترین و قشنگترین توافق برای آغاز یک زندگی عاشقانه بود، امیدوارم روزی پرخاطره و به یادماندنی برای شروع عشقتان باشد

بهزاد دامادی و کابان شهنازی ـ تهران

✽ **دانیال عزیزتر از جانم،** روز به دنیا آمدنت زیباترین روز زندگی‌ام است، گاهی باخود فکر می کنم شاید روزی، جایی، برای گنجشکی دانه‌ای پاشیدم که خداوند به من خنده‌های زیبای تو را هدیه داد. فرشته کوچک من، از خدا هزاران بار ممنونم که شادی بودن را به من بخشید، تولدت مبارک

مامان شهناز

✽ **همسر عزیزم،** وجود نازنین تو هدیه‌ای گرانبهاست که خداوند مرا لایق آن دانست و من به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ماریای مهربانم سالروز زمینی شدنت مبارک

مهدی مکیوند ـ تهران

✽ **سرکار خانم میترا محمدی،** از اینکه عاشقانه، همچو فرشته مادر را پرستاری کردی، بی نهایت سپاسگزارت هستم

خدیجه جهانی ـ قزوین

✽ **برادر عزیزم، رضا جان،** ۲۹ آبان، سی و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۷ شاخه گل به شما تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

ریحانه و ساسان کپورچال ـ انزلی

✽ **جناب آقای مهندس محمدحسن بایاری،** درگذشت مادربزرگ گرامیتان را به شما و خانواده محترمتان تسلیت عرض می کنم و برایتان صبر از درگاه خداوند متعال خواستارم

داود خامنه ـ تهران

✽ **دوست عزیز و گرامی‌ام، حامد جان،** قدم نورسیده را به شما و خانواده و همسر گرامیتان با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم

حسین شفیعی

✽ **خواهرزاده عزیزم، علیرضا جان،** امیدوارم تمام مراحل زندگی‌ات مثل معدل درسی‌ات ۲۰ باشد

ناهید دالایی ـ تهران

✽ **عرشیا جان،** چه زیباست ۲۵ آبان، روز به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت که آرامش دهنده لحظه هایمان است، حضور سبزت مبارک

خاله‌ات ناهید دالایی

✽ **دوست عزیز و گرامی‌ام، بهزاد جان،** امیدوارم قدم نورسیده برای شما و خانواده‌های محترمتان مبارک باشد و به لطف خدا زیرسایه پدر و مادرش بزرگ شود

حسین شفیعی ـ تهران

✽ **نوه گلم، پوریای عزیزتر از جانم،** امسال اولین قدم‌ها را برای باسوادی برداشتی، امیدوارم به درجات بالاتر برسی و موفق باشی

مادر بزرگ شکوفه و پدربزرگ باقر ـ گرگان

✽ **کارکنان دوست داشتنی مجله اطلاعات هفتگی و سردبیر محترم جناب آقای فتح الله جوادی،** کلمات قادر به بیان احساسات نیستند، ولی همین چند کلمه ناقابل بیانگر احساسات من است تا بگویم از زحمات شما و همکاران محترمتان در جهت ارتقای فرهنگی جامعه بی‌نهایت سپاسگزارم

حاج قاسم باغستانیان ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر شادی در پاییز

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

موجی که شروع شده بود تا معادلات ذهنی تان را در هم بریزد به یک آرامش نسبی رسیده و در حال حاضر مشکلی به نظر نمی رسد، اما باید برنامه های ذهنی را در حالتهای مختلف بررسی و آماده اجرا داشته باشید، و اجازه ندهید که فشارها بر روی رفتارتان تاثیر عمیق بگذارد، زیرا خوب می دانید که در آرامش کار کردن باعث می شود تا جزئیات را دریابید و امیدوارم خوشحال باشید چون توانایی لازم برای موفقیت را دارید.

اردیبهشت

روزهای پرکاری را پشت سر می گذارید به نحوی که در حالت معمولی امکان این حد فشار را نداشتید، اما چون انگیزه دارید، باوجود اینکه در چند جهت مختلف نیازمند حرکت و تفکر هستید، عالی عمل می کنید و امیدوارم بتوانید بخشهای خوب زندگی تان را بسازید، ولی در مورد قولی که به خودتان داده اید محتاط باشید و اجازه ندهید که شرایط عامل بروز خطای جدید شود و امیدوارم واقع بین باشید و سعی کنید بیهوده ذهنتان را درگیر موضوعی نکنید.

خرداد

باموضوعی در زندگیتان دست به گریبان هستید، امامی دانید که این مشکل شما نیست و نباید خودتان را به خاطر مسایلی که امکان دخالت در آنها ندارید سرزنش کنید، درضمن بدانید که لازم است طبق شناختی که از جسمتان دارید، گاهی به خودتان استراحت بدهید و مزیتهای زندگی و شرایط را نسبت به گذشته بسنجید و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم، خیالتان راحت که امکان بهبود بخشیدن به شرایط را دارید!

تیر

با ضعفهای ارتباطی دست به گریبان هستید و به جزئیات مسایلی که نیاز به تصحیح دارند، دقت می کنید، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که لازم نیست همه کارها را خودتان به تنهایی انجام دهید و بپذیرید که کمک گرفتن از دیگران هیچ ارتباطی به ضعف شما ندارد، چون بارها ثابت کرده اید که نه تنها از انجام سخت ترین کارها هم بر می آیید بلکه توانایی لازم برای حرکتهای شگفتی ساز را دارید.

مرداد

خیلی خوب می دانید چرا می گویم الان زمان مناسبی برای تنبیه و گیر دادن به خودتان نیست، البته شما زمینه ها و امکانات لازم برای یک حرکت فراگیر و حرفه ای را دارید اما باید بسنجید که می توانید این راه را تا آخر ادامه دهید و به نتیجه ای که در ذهن داشتید برسید؟! درضمن همانطور که می دانید برخی ایدهها عملی هستند و برخی دیگر با خودشان حواشی بسیاری را به همراه دارند و برای رسیدن به اطمینان لازم است انگیزه هایتان را خوب بررسی کنید.

شهریور

تغییری عمیق را در شیوه کاریتان تجربه می کنید و می دانم که ممکن بود همه معادلات بر هم بریزد، ولی به لطف حضرت دوست، ابتکار عمل را در دست گرفتید و توانستید خیلی مصمم بحران را پشت سر بگذارید، هرچند که می دانم عملی کردن ایده های جدید هم زمان می طلبد و امیدوارم با تکیه بر آرامش درونی تان حرکت کنید که خوب می دانید اگر چنین باشید، هیچ چیزی نمی تواند زندگی تان را مشوش کند.

مهر

یک خطا که ریشه آن از مدتها پیش آغاز شده بود، بخشی از معادلات ذهنی تان را دچار بهم ریختگی کرد، اما چون "او" را دارید به سرعت همه چیز به جای اول باز گشت، ولی همانطور که می دانید، می توانست با هزینه های سنگینی همراه باشد، پس موضوع را جدی بگیرید و بخصوص در روابط تان به گونه ای عمل کنید که دیگران را دچار سوء تفاهم نکند و بدانید موفق خواهید بود.

آبان

از آن دسته افرادی هستید که دوست دارید در فعایتهای اجتماعی حضور داشته باشید و بدرخشید، اما بدانید که چنین عملکردهایی عوارضی مخصوص به خود را دارد و ممکن است خطای شما هم در جمع بررسی شود. هر چند که خودتان فرد باهوشی هستید و می دانید در مواردی که با اهمیت هستند باید توجه ویژه ای را به کار ببندید. در مورد رفتارتان هم امیدوارم به گونه ای عمل کنید که مجبور به سکوت عمیق نشوید، همین!

آذر

از وقتی که یکی از گزینه ها پیش بینی نشده زندگی تان، ابراز وجود کرد با عوامل مختلفی دست به گریبان شده اید، اما از آنجا که از تجربه ها کمک می گیرید خوب پیش رفته اید و امیدوارم همچنان شک و تردید را از خودتان دور کنید و بدانید که وقتی می شود موارد منفی را فراموش کرد، باید چنین عمل کنید تا هم خود و هم اطرافیان بتوانند آنطور که در شان شماست عمل کنند، چون در نهایت شگفت زده خواهید شد.

دی

در روزهایی که خیلی ها در معادلات زندگیشان دچار تردید شده اند، شما عالی عمل کردید و در زمانی که باید تصمیمتان را به مرحله اجرا در آوردید و این یعنی اگر بخواهید هیچ کاری برای شما دشوار نیست، به شرط آنکه منفعت خود و اطرافیانتان را همسو بدانید و در مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم اتفاقاً در این مورد خاص احتیاط کنید، چون شما فردی نیستید که با هر شرایطی بسازید!

بهمن

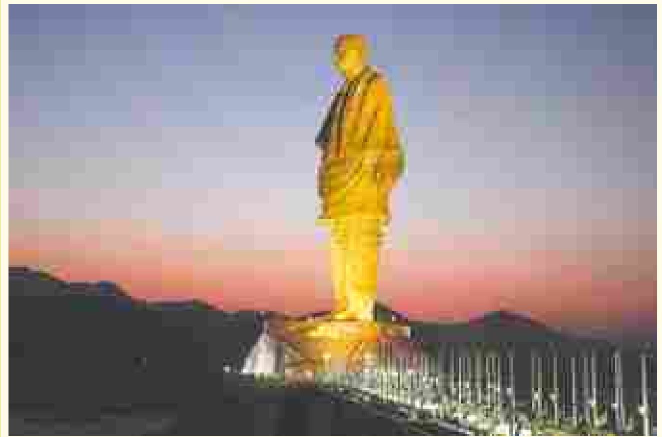
درست در شرایط چند وقت پیشتان قرار گرفته اید، با این تفاوت که این دفعه تجربه های ارزشمندی را با خود به همراه داشتید و توانستید اوضاع را در کنترل بگیرید، اما بدانید که شما موظف نیستید نظرات دیگران را عوض کنید و همین که درکشان کنید کافیست تا به زندگی و اطرافیانتان آرامش ببخشید. در ضمن در مورد سوال شما باید بگویم، این بی تفاوتی نیست، بلکه گریز از منفی بافی در واکنشهای مشابه است!

اسفند

در این روزها اگر ذهنتان را نظم ببخشید و به آن اعتماد کنید به ثبات ارزشمندی خواهید رسید، هر چند که می دانم گاهی شرایط و فشارها بر ذهنتان غلبه می کند ولی همین که می توانید برای انرژیهای مثبت ارزش قایل شوید و نگرانیها را کمرنگ کنید، یعنی کولاک کرده اید. در ضمن بدانید که فرصت کافی برای فکر کردن دارید و امیدوارم با مهربانی و صبوری به نحوی عمل کنید که بعدها بتوانید به خودتان ببالید!

شناخت ما از درون خویش آن اندازه هست که بتوانیم انتخابی درست در بدترین زمانها داشته باشیم

نیچه



هند: کشور هند اخیراً از بلندترین مجسمه جهان رونمایی کرد. این مجسمه که به مجسمه وحدت معروف است، حدود ۱۸۲ متر ارتفاع دارد و برای ساخت آن نزدیک به ۴۳۰ میلیون دلار هزینه شده است.



ایتالیا: ونیز که یکی از معروفترین شهرهای توریستی جهان است، با سیلابی روبرو شد که در ۱۵ سال گذشته بی‌سابقه بوده است. این سیل موجب مسدود شدن مسیرها و تعطیل شدن مدارس شد. حتی میدان مارک مقدس که یکی از اصلی‌ترین نقاط دیدنی این شهر است به شدت دچار مشکل شد. متاسفانه ۱۱ نفر هم در این سیل جان باختند.



مکزیک: سیل عظیمی از مردم را می‌بینید که در یک کاروان در حال مهاجرت به آمریکا هستند. در هفته‌های گذشته جمعیت گسترده‌ای که به چند ده هزار نفر میرسد مکزیک را به مقصد آمریکا ترک کردند. آمریکا هشدار داده است تنها مهاجران را از شیوه قانونی مهاجرت می‌پذیرد و در صورت لزوم با سربازان خود از مرز کشورش دفاع می‌کند.



هند: در سوی دیگری از دنیا، هندیها مشغول برگزاری مراسم زیبای جشنواره نور هستند که با روشن کردن دهها هزار شمع در نقاط مختلف شهر و خصوصاً کنار رودخانه‌ها و سواحل انجام می‌شود.



روسیه: مراسم یادبود جنگ سال ۱۹۴۱ که سربازان شوروی به سمت جبهه‌ها حرکت کردند، در میدان سرخ شهر مسکو برگزار شد. سربازان با پوشیدن لباسهایی هم شکل لباس سربازان در آن سال، یاد و تلاش آنها برای دفاع را گرامی داشتند.



سوئیس: خانم "سیلک پان" یک ورزشکار معلول سوئیسی است که به لطف اسکلت حرکتی "Twiice on" می‌تواند از پله بالا برود. این محصول توسط موسسه فناوری فدرال سوئیس ساخته شده است و در همایشی در شهر لاوسان معرفی شد. این اسکلت حرکتی می‌تواند رویای دیرینه معلولان برای راه رفتن را به شکلی بهتر از قبل تحقق بخشد.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

پول نزول زمینگیرم کرد

زدم به پدرم و از او خواستم کمی به من قرض بدهد، اما گفت در گیر خرید خانه برای برادرم است و نمی‌تواند به من کمک کند. دامادهایمان هم آنقدر پول نداشتند که بتوانند به من قرض بدهند. من و جلال هر کدام باید حدود صد میلیون به آقا خسرو می‌دادیم اما کل پس انداز من حدود پنجاه میلیون میشد. جلال ماشین و طلاهای همسرش را فروخت و با پس اندازی که داشت و مقداری قرض سهم خودش را پرداخت اما من همچنان در گیر بودم. تا اینکه یکی از مشتریها گفت می‌تواند شش ماهه به من قرض بدهد. البته سود پولش را حساب کرد و گفت بعد از شش ماه هفتاد و پنج میلیون به او برگردانم. به سختی هفتاد و پنج میلیون را به هفتاد رساندم و قبول کردم.

او بابت هفتاد میلیون از من چک و سفته گرفت و من پول آقا خسرو را پرداخت کردم، چند روز بعد هم آقا خسرو برای درمان از ایران رفت و من ماندم و هفتاد میلیون بدهی، خدا می‌داند شش ماه به در و دیوار زدم تا این پول را فراهم کنم. بارها و بارها از پدرم خواستم به من قرض بدهد، خواستم تا فکر کند سهم الارث مرا قبل از فوتش داده، اما پدرم گفت خودم این زندگی را انتخاب کردم و باید پای همه چیز آن بایستم. شش ماه گذشت و من نتوانستم بیشتر از بیست و پنج میلیون فراهم کنم. به طلبکارم گفتم بیست و پنج را بگیرد و برای مابقی به من مهلت بدهد، اما او برای چهل و پنج میلیون، چک پنجاه و پنج میلیونی از من خواست. احساس کردم اگر اینطور پیش برود همه عمرم باید بدهی او را پرداخت کنم. در چاهی افتاده بودم که بیرون آمدن از آن ناممکن بود. این بود که بیست و پنج میلیون را به سارا دادم و به طرف گفتم چک را برگشت بزند. امیدوار بودم جلال خانواده‌ام را حمایت کند. فکر می‌کردم اگر یکی ـ دو سال در زندان بمانم طرف خسته می‌شود و رضایت می‌دهد به خرد خرد گرفتن طلبش. حتی فکر کردم شاید پدرم نرم شود و به من کمک کند. اما چه شد؟

جلال مغازه را جمع کرد و بی‌خبر رفت، یعنی حتی سهم مرا که می‌توانست مرا انجات دهد را هم با خودش برد! طرف حساب من گفت ما دستمان در یک کاسه است و جلال رفته تا او به پولش نرسد! پدرم گفت من اسم پسری که آبرو و شرفم را به حراج بگذارد، از شناسنامه‌ام خط می‌زنم.

خلاصه همه طردم کردند، جز سارا. سارا ماند، نه به خاطر خودم، به خاطر بچه‌ام. که تصور می‌کند پدرش رفته خارج برایش شکلات و عروسک بیاورد!

سارا هر ماه برایش کلی شکلات خارجی و عروسک می‌خرد و به آدرس خانه پدرش پست می‌کند تا بچه‌مان دلخوش باشد به پدر مسافرش. خودش هر دو هفته یک بار به ملاقاتم می‌آید و سرزنشم می‌کند که چرا ندانسته دست به این کار زدم؟ چرا به جای حل مشکلم فرار کردم؟ چرا به جلال اعتماد کردم؟ چرا به جای زندان کل سهمم را برنداشتم و از مغازه بیرون نیامدم؟ چرا درست مثل یک احمق رفتار کردم؟ چرا به حرف او گوش ندادم؟ چرا پول نزول وارد زندگی‌ام کردم!

چرا...؟ چرا؟... چرا؟ و من در مقابل سوالات او جوابی ندارم. اگر کمی عاقلانه تر رفتار می‌کردم، امروز این سرنوشتم نبود. زندگی درس بزرگی به من داد اما حیف که در مقابل این درس بزرگ، تنبیه سختی برایم در نظر گرفت.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

حسرت روزهای کوتاه

من داشتم گریه می‌کردم و او داشت زیادی مهربان می‌شد. می‌خواست اشکم را پاک کند. شانس آوردم که ماشین منکرات رسید و او هم خودش را جمع و جور کرد. ما به سرکرده ماموران گفتیم جریان چیست. یعقوب تأکید کرد که در این خانه چند مشتری مرد هم هست که شاید مسلح باشند.

یکی از مأمورها از دیوار بالا رفت تا بپرد توی حیاط اما آن بالا خشکش زد. صدای جاسم را شنیدم که در حیاط گفت: "سرکار چرا از دیوار مردم بالا رفتی؟" مأمور گفت: "درو باز کن تا بهت بگم." در باز شد و همگی به حیاط هجوم بردیم. سه دختر و دو پسر در حیاط نشسته بودند و داشتند کلم و خیار و هویج و سبزی می‌شستند. جاسم هم آستینهایش بالا و دستهایش خیس بودند. گالنهای مشروب کنار دیوار بود. یعقوب با صدای بلند گفت: "اونم گالنهای مشروب." سرکرده پلیسها یکی از گالنها را باز و بو کرد. کمی از آن را کف دستش ریخت و زبان زد و گفت: "شما تو کار ترشی هستین؟ به ما گزارش داده بودن اینجا خانه فساده و به مشتریها مشروب میدین."

جاسم گفت: "کی همچین تهمتی زده؟" و به من نگاه کرد و پرسید: "تو اینجا چکار می‌کنی؟" جواب ندادم. سرکرده از او پرسید: "با این خونه چه نسبتی داری؟" جاسم گفت: "اینجا خونه عمه‌مه. مدتیه مریضه. شوهر نداره. دو پسر و سه تا دختر داره. مشکل مالی داره. من با چند تا رستوران قرار گذاشتم که ترشی و شور و ماست موسیر و اینجور چیزاشون رو تأمین کنم. این سرکه‌ها و این مواد ترشی و شور رو از رفیقام قسطی برداشتم. دارم سعی می‌کنم واسه خاله و بچه‌هاش یه منبع درآمد درست کنم." و باز به من نگاه کرد و پرسید: "تو اینجا چکار می‌کنی؟ این آقا کیه؟"

راننده تاکسی گفت: "من راننده‌م. این خانم دربست گرفته بود. چند ساعتی در خدمتش بودیم." و خواست برود. یکی از مأمورها دست او را گرفت و گفت: "بمون تا تکلیف این جریان روشن شه." یعقوب گفت: "من تو این جریان نقشی ندارم. این خانم دیروز و امروز ماشین منو دربست گرفت تا شوهرشو تعقیب کنه. گالنها رو که دید، گفت مشروبه. دخترها رو هم دید و گفت اینجا خونه فساده." من گفتم: "دروغ میگه... راستی؟ تو اینقدر خیّری چرا به من نگفته بودی به عمه و بچه‌هاش کمک می‌کنی؟" یک پیرزن عصا به دست و بیمار وضع از اتاقی بیرون آمد و به جای جاسم جواب داد: "چون میگن خیر نهان فقط برای رضای خدا! چه بلایی سر این مملکت اومده که با پاسبون میان سر وقت آدمای خیّر؟" سرکرده گفت: "من از شما و از همه عذر می‌خوام که مزاحم شدیم. کار این آقا قابل تقدیره. خدا به کسب و کارتون برکت بده. اگه از این دو نفر شکایتی دارین، بگین تا ببریمشون کلانتری." جاسم گفت شکایت ندارد. و گفت: "پدرم با عمه من و بچه‌هاش لجاجت داره. یکی از دلایل خوب نبودنش با من اینه که من به کسایی که اون باهاشون قهره، کمک و رفت‌وآمد می‌کنم." من به جاسم گفتم: "واقعاً منو می‌بخشی؟ این همه بهت تهمت زدم و تعقیبت کردم؟"

گفت: "می‌بخشمت به شرطی که تکرار نشه. جاسوسی کار چندش آور و نحسیه."

یک ماه بعد اتفاقی افتاد که روی زندگی ما اثر گذاشت: پدر شوهرم چند مهمان غریبه داشت. از بیرون برایشان شام گرفت. سفارش کرده بود کسی حتی زنش پایین نرود چون دارد با مهمانهایش درباره موضوع مهمی مذاکره می‌کند. ما آنها را ندیدیم ولی صدایشان می‌آمد که تا دیروقت بیدار بودند. بدبختانه گوشهای تیزی دارم و فهمیدم چند صندوق مواد در خانه قایم کرده که قرار است نزدیک سحر به جای دیگری انتقال بدهند. مسلح هم بودند. طاقت نیاوردم و یواشکی به پلیس خبر دادم.

پلیسها دیر کردند. روی مبل خوابم برد. با صدای تیراندازی بیدار شدم. رگبار گلوله بود که شلیک می‌شد. نزدیک به یک ربع طول کشید تا صدا قطع شد. صد کیلو تریاک، چند تا هم هفت‌تیر داشتند. در آن درگیری پدر جاسم و چهار نفر از مهمانهایش کشته شدند. جاسم خیلی ناراحت بود. با کسی حرف نمی‌زد و توی فکر بود. بعد از خاکسپاری و مراسم سوگواری، مرا به اتاقی برد و گفت: "یادته تو رو با چه شرطی بخشیده بودم؟" گفتم: "به شرطی که تکرار نشه." گفت: "متأسفانه تکرار کردی و بازم جاسوسی کردی. متوجه منظورم شدی؟"

به همان سادگی و سرعتی که ازدواج کرده بودیم، طلاق گرفتم. و حالا بیست سال است که دارم حسرت آن روزهای کوتاه را می‌خورم.

اگر قرار است برای چیزی زندگی خود را خرج کنیم، بهترین چیز لبخند است
●شکسپیر





حسنا ابراهیمی ۴ ساله - تهران



پارسا حاجی حسنی ۵ ساله - تهران



سما خرازی ۸ ساله - ارومیه



مهدی عباسی ۸ ساله - یزد



دنیز محمدی ۷ ساله - ارومیه



ملیسا صبوری



پارمیس امیری - تهران



مهسا خلج ۵ ساله - اندیشه



تصویر ارسالی خوانندگان، محمدامین اسکندری - تهران



باران مومنی - مارلیک